

# بی قصیر

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: مهسا بشیری

## مقدمه

باسمه تعالی

ماجرای من و تو، باور باورها نیست  
ماجرایی ست که در حافظه ی دنیا نیست

نه دروغیم نه رویا نه خیالیم نه وهم  
ذات عشقیم که در آینه ها پیدا نیست

تو گمی در من و من در تو گم، باورکن  
جز در این شعر نشان و اثری از ما نیست

شب که آرامتر از پلک تو را میبندم  
بادلم طاقت دیدار تو تا فردا نیست

من و تو ساحل و دریای همیم، اما نه!  
ساحل اینقدر که در فاصله با دریا نیست



## بی تقصیر

باسمه تعالی

وقتی انسان یاده خاطرات قدیمیش میوفته دلش خیلی به اون خاطرات تنگ میشه، گریه ها، شادی ها، قهرکردن بادوستاش، دعوا کردن با مادرش و خیلی چیزای دیگه.... دلش میخواد بازم اون روزا تکرار بشن ولی دیگه امکان نداره، دیگه برگشتن به اون دوران امکان پذیر نیس.....

بیدار شدم به ساعته مچیم نگاه کردم ساعت ۹:۲۶ دقیقه بود یه دفعه زود از جام پریدم خیلی دیرشده بود الانا بود که رها بهم زنگ میزد....

پتورو کشیدم کنار و بلند شدم بدوبدو دویدم سمت روشویی تا صورتمو بشورم بعد از شستن دستوصورتم اومدم اتاقم و موهامو شونه کردم شلوار لی سیاهم رو پوشیدم که یه دفعه گوشیم زنگ خورد.... به صفحه گوشیم خیره شدم رها بود سریع تماسو وصل کردم بدون این که اجازه بدم حرف بزنه گفتم

\_صبر کن الان میام

و گوشی رو قطع کردم....

مانتوصورتیه کمرنگمو پوشیدم وشالمو سرم کردم یکم هم ارایش کردم زود رفتم دم در کفشامو پوشیدموکیفمو برداشتم از خونه زدم بیرون.... یه نگاهی به این طرفو اون طرف کردم حتی مگسم پر نمیزد دیدم رها تو ماشین نشسته و بوق میزنه رفتمو سواره ماشین شدم وگفتم:

\_سلام خوبی؟

\_علیک سلام خوبم ولی عالی تر از تو نمیشم

\_چرا؟

\_مهتاب خیر سرمون قراره ساعته ده اونجا باشیم ،ده شده هنوز ما راه

نیوفتادیم

\_باشه بابا بخشید خواب مونده بودم این گوشیه لامصب هم که زنگ زده

بود

\_باشه دیگه بریم الان دیر میشه

ساعت دهنیم به هتل رسیدیم...از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو دیدیم

اقای کیان فر اومد جلوو گفت:سلام خانم ها دیر کردین ها زود باشین

بریم....

سواره آسانسور شدیم وقتی به دفتر رسیدیم درو اقای کیان فر بازکرد... اقای

برسام علیزاده و چند نفره دیگه رو صندلی نشستن و دارن حرف میزنن رفتیم

تو و سلام دادیم رها گفت: واقعا بخشید دیر شد متاسفم

\_عیبی نداره خانم غنی زاده دیگه تکرار نشه

\_حتما

\_بریم سره اصل مطلب دیر شده

\_حتما خانم عظیمی

به اقای کیان فر گفتم:

\_ آقای کیان فر لطفا قرارداد هارا بیارین تا امضا کنیم.... آقای کیان فر هم برگه ی قرار داد را از روی میز برداشت و آورد داد دست من ، منورها و عزیزاده و بقیه ی همکارا امضا کردیم بعد از امضا قرارداد آقای عزیزاده گفت :  
\_ مبارکه

\_ مرسی

\_ اگه بشه مادپگه بریم

چه زود میموندین یه قهوای چایی میخوردین بعد

\_ قبل اینکه بیان خوردیم ممنونم

\_ خواهش میکنم

\_ خداحافظ تا دیدار بعدی

\_ خداحافظ

منو کیان فر رفتیم و تا دم در همراهیشون کردیم ..... آقای کیان فر داشت میرفت که گفتم:

\_ آقای کیان فر بیان تو کار دارم

کیان فر هم یه نگاهه تعجب امیزی بهم کردو گفت :چیکار دارین .....  
\_ خوب حتما کاری دارم که میگم دیگه

\_ چرا میزنین یاخدا

یه نیش خندی زدو اومد توگفت:

\_ بفر مایید حرفتون رو

\_ آقای کیانفر عروسیه داداشم هستش خوشحال میشم که تشریف بیارین  
خانم علیزاده شما هم همینطور ....

\_ حتما خانم عظیمی شما دستور بدین چشم

\_ خیلی ممنون پس جمعه منتظریم اینم کارته عروسی

بعد از دادن کارت عروسی به کیان فرورها کیان فر گفت :

\_ خانم عظیمی خیلی خوشحال شدم من دیگه برم همه کارهام مونده

\_ بفرمایید

بعد از رفتن کیان فر گفتم رها این کیانفر هم به عروسی دعوت کردم پرو

نشه؟

\_ والا چه بدونم به نظرم بچه پرویی نیس خدا داند، حالا ولش کن این حرفا

رو پیام هم که ازدواج کرد برا عروسی لباس نخریدی ....

\_ نه هنوز رها پاشو بریم بیرون خرید هم تو لباس مجلسی بخر هم من ،

پنج روز به عروسی موند ها

\_ الان همیشه دارم کارامو انجام میدم بعد ظهر میریم

\_ پس باشه منم برم دادگاه امروز نوبته دادگاهه دعا کن به نفع ما تموم بشه

بیچاره پسره را به جرم هیچ کاری نکردن بازداشت کردن من برم فعلا

\_ فعلا

از دفتر او مدم بیرون سوار اسانسور شدم و طبقه پایین رفتم و

در اسانسور باز شد دیدم آقای مختاری جلوم وایستاده ....

\_ سلام خانم عظیمی

\_ سلام آقای مختاری خوب هستید

\_هی بدک نیستم میگذرونیم دیگه، قراردادو امضا کردین با آقای علیزاده  
\_بله امضا کردیم الان دیگه هتل رسما ماله ماست و ما صاحب اصلی اون  
هتل هستیم

\_مبارک باشه، من دیگه وقتتونو نگیرم فعلا

\_خداحافظ

بعد از حرف زدن با مختاری اون سوار آسانسور شدو من هم رفتم وقتی از  
در خارج شدم به طرف ماشینم نگاه کردم ولی اونجا نبود انگاری زمین دهن  
باز کرده بود و ماشین رفته بود زیر زمین.....

به این طرفو اون طرف نگاه کردم ولی باز هم نتونستم ببینمش....زود رفتم  
تو و به نگهبان گفتم آقای ملکیان ماشین من چرا نیست... من ماشینمو  
گذاشته بودم جلو در هتل ولی نیس...

\_ببخشید خانم عظیمی من ماشینتونو بردم گذاشتم پارکینگ الان میرم میارم  
\_اوکی فقط زود باش دیرم شده

بعد چند دقیقه ملکیان ماشینو آورد جلو هتل منم زود دویدم پیش ماشین  
ملکیان در ماشین و باز کرد و من سوار شدم

\_ممنون خداحافظ

\_خداحافظ

ساعت حدود های 12:20 بود که رسیدم دادگاه وقتی پیاده شدم رفتم دفترم و  
کارهامو انجام دادم آقای شادروان که یکی از بهترین وکیل هابود اومد دفترم  
و یه پیشنهاد داد که وکیل یک خانم بشم....



منم این کارو قبول کردم با این که کارا روسرم ریخته بودن ولی چون آقای شادروان گفت منم چاره ی دیگه ای نداشتم بعد از دادگاه که دیگه هیچ کاری نداشتم به رها زنگ زدم....

بعد از وصل کردن تماس به رها گفتم □

\_رها الان بریم خرید من دیگه کارام تموم شده

\_اوکی الان میام بریم فقط کجایی؟

\_بیا دفتر اونجا وایستادم...

\_باشه الان راه میفتم

بعد از نیم ساعت از ایینه ماشین به پشت نگاه کردم دیدم رها داره میاد....

وقتی که سوار ماشین شد سلام کردیم وگفتم رها حالا کدوم مرکز خرید

بریم؟

نمیدونم باید همه جارو بگردیم تا یه لباس خوب پیدا کنیم

\_بریم

به ماشین گاز دادم و دیگه حدودا بعد چهلو پنج دقیقه رسیدیم مرکز

خرید....فقط جاپارک برا ماشین پیدا نکردیم وقتی به جلوم نگاه کردم یه

جایه خالی بود که میشد ماشینو اونجا نگه داشت به ماشین گازی دادم که

زود برسم تا جای ماشینو بگیرم...

وقتی رفتم جلو یدونه ماشین دیگه پیچید جلوم و ماشینشو نگه داشت توجا

پارک...منم که عصبانی شدم دیگه داشتم از هرس میمردم ترمز کردم و

ماشینو نگه داشتم از ماشین پیاده شدم و رفتم جلوکنار در ماشین ایستادم

....پسره چون داشت برگه هاشو مرتب میکرد سرش پایین بود دستمو بردم  
جلو وبه شیشه ماشین اروم ضربه زدم  
سرش و اوورد بالا نگوآقای مختاری هست و من ندیدم از خجالت دیگه اب  
شدم....شیشه ماشینو کشید پایین و گفت :  
\_سلامم خانم عظیمی شما کجا و اینجا کجا  
\_سلام اوامده بودم برا خرید که شماروهم دیدم مزاحمتون نشم  
\_نه بابا مراحمین  
\_بیخشید من برم با اجازه خداحافظ  
\_خدا نگه دار  
سریع رفتم و سوار ماشین شدم و به رهاگفتم رها دیگه میخوام بکشمش این  
مردو من ازش خوشم نیامد اینم که همیشه جلورا هم سبز میشه ....انگاری  
من پول جمع میکنم اینم برمیداره براخودش غذا میخره میخوره باید چند  
روزی کار نکنم از گرسنگی بمیره اه  
\_بابا ولش کن زود باش ماشینو روشن کن بریم  
\_گمشو بابا جایی برا پارک کردن ماشین نمیتونم پیدا کنم که  
\_خفه از ماشین پیدا شو خودم میروم  
از ماشین پیاد شدم و جاهامونو عوض کردیم رها یه گازی به ماشین داد که  
داشتم بالا میوردم از بس که تند رفت  
\_الاغ یواش برو دارم بالا میارم  
\_حرف نزن میخوام یکم حالو هوامون عوض بشه

\_ حداقل یکم یواش برو

\_ مهتاب ببین امروز بیا حال کنیم فردا قول میدم بریم

\_ باهات کاملاً موافقم فقط یه چیزی

\_ چی؟؟

\_ پ مامانم اینا چی میشن عصبی میشه اونوقت باید چند نفر از بیرون

بیاری منو نجات بدی

رها هم یه خنده ای کرد گفت

\_ ببین فوقش یک سیلی میخوری بیا خب ببین میبرمت به یکی از بهترین

جاهای تهران

بعد به ماشین یه گازی داد از دهنم در رفت گفتم

رها ماشین خودت نیست که داری به ماشین گاز میدی والا دیواش برون

اون لامصب رو

\_ د الاغ توجه میدونی گاز دادن به ماشین چه حالی میده

\_ برو بابا ببین یعنی دیگه پول تودستم نیست ها همه پولامو برا عروسی پیام

تموم کردم یکم پولم مونده اونم برا لباس خریدن نگه داشتم

\_ ببینم از هتل که پولارو میگیری چه غلطی میکنی؟

\_ اونا فرق میکنه اونا تو حساب میمونن یه مار گذاشتم روشن که کسی

دست نزنه

همون موقع بود که رها داشت به کوچه میپیچید یه ماشین گرفت جلومون  
وقتی جلومو نگاه کردم دیدم دوتا پسر تو پرشیا نشستن حالا تلب کارهم بود  
الاغ.

از ماشین پیاده شدم و یه نگاهی به جلو ماشین کردم که چیزی نشده باشه

.....

پسری که توجلو فرمان نشسته بود گفت:

\_ هویی خانم حواستون کجاست مگه نمیبینی داره ماشین میاد

منم که دیگه خونم به جوش اومده بود

\_ بین اقا پسر میزنم میکشمت ها به جایه این که من روی تو عصبانی بشم

تو طلب کاری .... خاک توسره اون مربی که به تو ماشین یاد داده

\_ حرف دهننتو بفهم که هر چی از دهننت در میاد میگی حیف ک زنی وگرنه

بدون این که بزارم حرفشو ادامه بده گفتم

نمیدونم هر وقت شما مرد ها کم میارین میگین حیف که زنی د اخه اگه من

زن نبودم میخواستی چیکار کنی

همون لحظه بود که رها گفت مهتاب بسته دیگه بیا بریم

\_ نه صبر کن ببینم حرفش چیه اخه

\_ اوووووو میخوای کل کل کنی که به این خانم میگی صبر کن

بیشین ببینیم باو

\_ د ببند اون تویله رو الاغ تو بلد نیستی حرف خودتو بفهمی حالا چه برسد

به حرفه یک خانم بین بچه کنتر سوزوندی

\_گمشو بینم الاغ خودتی و هفت جدو ابادت

منم که به جدم خیلی غیرتی بودم و هیچ کس حق نداشت به جدم توهین  
کنه دیگه حرس خوردم رفتم و در ماشین را باز کردم و قفل فرمان را برداشتم  
یه دفعه دیدم پسره و دوستش رفتن کنار و منم رفتم طرفه ماشین پسره  
رها هم که دیگه شاخ در آورده بود زود او مد کنارم و گفت مهتاب داری  
چیکار میکنی بیا پشت بینم منم که اصلا هیچ توجهی بهش نمیکردم رفتم  
پیش دره ماشین پسره و گفتم :

\_بین همه میدونن که مهتاب عظیمی به جدش خیلی حساسه توهم که  
توهین به جدم کردی یعنی تو همچین جرعتی نداشتی که این کار را بکنی

....

\_بین اگه به ماشینم یابه خودمو دوستم چیزی بشه منم میدونم باهات  
چیکار کنم

\_اوووووو بین کی این حرفو میزنه تو به یک قاضی این حرفو میگی  
اوکی...

رها کنار گوشم یواش یواش زمزمه کرد

\_مهتاب اگه کاری کنی دیگه فکر نکنم تودادگاه کاری داشته باشی.. پس  
تموم کن....

چند لحظه ای ساکت موندم و یک دفعه گفتم

عیبی نداره این بار میبخشمت اما فکر نکن که ازت ترسیدم اتفاقا دلم برات  
سوخت برو سرکوچه فوتبالتو بازی کن بچه

بعد این حرفا رفتم سمت ماشین خودم و سوار شدم و به رها هم گفتم: رها  
 برو بشین رها هم نشستو سویچ ماشین رو  
 پیچوندم و ماشین روشن شد و سریع از اونجا دور شدم.....  
 تو ماشین یدفعه رها گفت □ مهتاب یعنی تو، بین اصلا ازت انتضار نداشتم  
 بخدا

\_پسره الاغ فکر کرده کیه حالا هرچقدر میتونه شکایت کنه

\_حالا چرا این همه تند میری سرعتت 120 هست

\_اوکی.. امروز بیرون نریم بریم کارامونو انجام بدیم

\_باشه بابا بریم

بعد یک ساعت به جلوهتل آنالی رسیدیم ملکیان اومدو ماشین رو برد  
 گذاشت پارکینگ.... منم با رها رفتیم تو ساعت هشت و ده دقیقه بود که  
 کیان فر با چند نفر دیگه از همکارها داشتن میرفتن رستوران برای شام....  
 حدودا ده نفری میشدن....

چون اون روز هم تولد کیان فر بود منم با رها براش یک کادوی کوچیک  
 گرفته بودیم....

من ادکلن ورها هم یک پیراهن آبی چهارخونه براش گرفته بود داشتیم  
 میرفتیم که کیان فر گفت

\_خانم ها امروز تولده منه افتخار میدین برا شام هممون با هم بریم یه  
 رستوران برا شام خوردن

مهتاب\_ نه مزاحم نمیشیم شماربرین جشن بگیریندر ضمن تولدتون هم  
 مبارک باشه ایشالله صد ساله شین  
 رها\_اقای کیانفر تولدتون مبارک  
 \_اخه بد میشه لطفا بیاین خوش میگذره  
 چند تا از همکار های دیگه هم که پیشش بودن گفتن اره بیاین لطفا....  
 منم به رها یک نگاهی کردم وگفتم رها بریم  
 \_باشه

کیان فر\_مرسی

هممون از در رفتیم بیرون و سوار شدیم به ماشین هامون و به یکی از بهترین  
 رستوران های تهران رفتیم.....

دم در رستوران فرهنگ بود که پیاده شدیم....یکی از افرادی که زیادی  
 چاپلوسی میکرد اسمش حنا نه شایان فر هست که اصلا ازش خوشم نیامد  
 چندش اور ترین کسی هست که تودنیا دیدم.... فقط به دلیل اینکه ماشینش  
 سانتافا هست میگه که من پولدارهستم حالا خوبه خونه نداره وگرنه دیگه  
 میگفت میلیاردرم.....

حنا نه هم به خاطر چاپلوسی بیش از حدش به کیانفر گفت

حنا نه\_اقای کیانفر امروز همتون مهمون من هستید ....

کیانفر\_نه اصلا من این مهمونی را ترتیب دادم خودمم مهمونتون کردم پس  
 من پول غذا رو میدم و شما مهمون من هستید

این حنا نه هم فقط به یک تعارف بنده یکی که یک بار تعارف کنه میگه باشه  
..... منم یدونه مانتو ابی شلوار سیاه لوله تفنگی و شال سیاه کرده بودم.....

مختاری هم که باهاشون بود گفت

خانم عظیمی عالی شدین

\_جان؟

\_میگم که خوشگل شدین

\_اها مرسی تشکر

\_دیگه بریم تو

رها\_اره بریم

همگی باهم دیگه رفتیم تو و نشستیم سر میز برا چند دقیقه ای همه ساکت  
شدن کیانفر هم که یک دور از بالا تا پایین بهم نگاه کرد.... منم ابرو هامو  
(به معنی چیه) بالا بردم....

اونم زود سرشو پایین آورد رها هم پاشو به پام زد که حواسمو جمع کنم....  
غذاوقتی رسید دیدم برا هر کسی دوتا جوجه و دوتا کباب با تمام مخلفاتی  
که توش داره

یه نگاهی به غذا کردم وگفتم

\_زیادی نیست؟

رها\_اره خیلی زیاده منم نمیتونم این همه رو بخورم

کیانفر\_||| هرچقدر میلتون خواست بخورین بقیشم نخورین هیچی نمیشه  
که.....



توسط های شام بود که یکی از همکارای مردمون که اسمش امیر حسین  
کیانی هست گفت □

\_ کی موافقه بریم ارومیه میخوام ببرمتون بند ولی بعد چندروز

کیانفر\_ من هستم

شایانفر\_ منم هستم

کیانی\_ خانم ها شماها چی میاین یانه

مهتاب\_ اگه شد حتما

رها\_ اره اگه بشه چرا که نه

هممون موافقت کردیم برای رفتن به ارومیه چون منم تعریف زیاد از حد

شنیده بودم از ارومیه دیگه دلم برای رفتن به ارومیه پرپر میزد.....

ولی رها یک بار تو بچگیش با خانوادش رفته بود..... هر دو مون هم خیلی

مشتاق بودیم که بریم ارومیه خودشم بند.....

وقتی غذا تموم شد کیک تولد و گارسون آورد سر میز..

کیک خیلی بزرگ بود برای چند نفر یک کیک دو طبقه بیش از حد زیاد

بود... وقتی شمع ها رو گذاشتن رو کیک نوشته بود بیستو چهار اون موقع

فهمیدم که کیانفر و من همسن هستیم...

فقط کیانفر یک ماه از من بزرگتره....

کیک را بریدن و خوردیم من دیگه از صبح خیلی خسته شده بودم به رها

گفتم

رها من خوابم میاد میرم خونه توهم هنوز بشین اونوقت ناراحت میشن که

زود رفتیم

\_باشه من میمونم تو برو فعلا

به کیانفر هم گفتم

\_اقای کیانفر تولدتون مبارک این هم کادوت

ون ناقابله

\_چرا زحمت کشیدین ممنونم متشکر

\_اگه بشه من برم چون زیادی حالم خوب نیس خوابم میاد

\_بله چرا که نه از بابت کادوتون هم خیلی ممنونم

\_خواهش میکنم وظیفست... شبتون خوش همگی

به رها هم دست تکون دادم و رفتم سوار ماشینم شدم.. حدودا بعد یک نیم

ساعتی بود که به خونه رسیدم همه جا تاریک بود وقتی که از پله میرفتم بالا

یه صدایی اومد....

یه نگاهی به اینورو اونور کردم که شاید کسی باشه ولی هیچ کسی را ندیدم

سرمو برگردوندم و پامو گذاشتم روی یکی از پله ها...

یک دفعه یه نفر پرید روم و با دستاش جلو چاشمو گرفت.....

منم خیلی ترسیدم زود برگشتمو دیدم داداش کوچیکم هست یه نفسی

کشیدم و گفتم

\_ایدین من را کشتی

یک خنده ای کردو زود گفت

\_بین مهتاب عروسیه پیام هست ولی من هنوز برا خودم کت و شلوار

نگرفتم پس چیکار کنم

\_باشه

ناراحت نشو فردا صبح حتما باهم میرم برات یدونه کت شلوار خوشگل  
میگیرم پولش را هم خودم میدم قبول؟؟؟

\_وای ابجیه خودمی دیگه اونوقت پول من هم تو جییم میمونه از مامان  
پانصد هزار تو من گرفتم برا کت و شلوار فردا اونارا میریزم به حسابم  
\_باشه بیا بریم بالا حرف بزنی همه خوابیدن

\_اوکی بریم

موقعی که داشتم از پله ها میرفتم بالا یک دفعه پام پیچیدو خوردم زمین  
یک جیغی کشیدم که زود ایدین گفت

\_مهتاب چی شد پات درد میکنه صبر کن

زود دوید بالا و مامان را بیدار کرد مامان هم سریع خودشو رسوند پایین  
\_مهتاب چی شده پات درد میکنه

\_اره مامان خیلی درد داره

ایدین زود برو به راننده بگو ماشینو حاضر کنه مهتابو ببریم بیمارستان....

ساعت حدود های یکونیم بود که بیمارستان رسیدیم و زود بردنم اورژانس  
و دکترارینختن سرم منم دیگه کلا روانی شدم ها یعنی اگه کس دیگه ای به  
جایه من بود با دیدن دکترای دیگه میمرد...

بعد یک ساعت که معلوم شد پام شکسته دیگه رسما عصابم بهم خورد ها  
چون عروسی پیام بود نمیتونستم بر\*ق\*صم پام را گچ گرفتن و شب تو

بیمارستان موندم ولی چون فردا صبح دیگه کار زیاد بود شب نذاشتم مامانم  
بمونه بیمارستان...

ولی ایدین شب پیشم موند بعد از رفتن مامانم ایدین گفت  
\_ مهتاب من میرم بیرون بخوابم اینجا جا نیست  
\_ کجا بخوابی  
\_ حیاط بیمارستان  
\_ نخیر توحق نداری بری بیرون بخوابی اینجا میخوابی  
\_ اخه این جا که جانست  
\_ یدیکه برو دکترا را صدا بزن بیادکارش دارم  
بعد این که ایدین رفت دکترا را صدا بزنه من خواستم چشمم را ببندم که  
دیدم یکی پیشم واستاده  
\_ بفرماید خانم عظیمی کاری داشتین؟  
\_ بله . برای برادر من جانست که بخوابه میخواد بره بیرون بخوابه به نظرتون  
کار خوبیه  
\_ خب حالا چه کاری از دست من بر میاد؟  
\_ همینی که گفتم یک تخت هم بیارین که برادر من روش بخوابه  
\_ باشه چشم روی چشم حتما الان میگم که یک تخت هم برای برادرتون  
بیارن  
یه نگاهی به ایدین کردم دیدم هنگ کرده ابرو هام را به معنی چیه بالا بردم  
\_ هیچی ولی قیافت به مریض ها نمیخوره ها از منم سالم تری وا  
\_ اخه خیلی پرو بازی در میارن این همه پول میگیرن بعد جوشون در  
میادیدونه هم تخت بدن

\_ خب اروم باش اروم اروم پوستتو چروک نکن خوب نیست برات

بعد چند دقیقه ای يدونه تخت آوردن تو اتاق و رفتن

\_ خب دیگه حالا بیرون نمیخوابی بخواب رو تخت

\_ مرسی ابجی گلم ایشالله یه روز جبران میکنم

\_ از چه لحاظ؟

\_ تو عروسیت دیگه

\_ بین عروسی نه یه جای دیگه جبران کن حالا هم بگیر بخواب شبت

خوش عزیزم

\_ شب شیک ابجی گلم

ایدین\_ مهتاب میخواستم یک چیزی بگم

\_ بفرما

\_ بین میخوام پیام توهتل پیش تو کار کنم نظرت چیه؟

\_ عالیه اتفاقا خواهر رها هم توان یکی هتل با رها میخواد کار کنه . اوکی

شنبه هر دوتون بیاین پیش من کارتون دارم به انیتا هم توزنگ بزن بگو

\_ منن؟ نه بابا من نمیتونم بگم خجالت میکشم

\_ باشه خودم بهش زنگ میزنم(بالبخند).

بعد از این حرفا دیگه من گرفتم خوابیدم ولی راحت نتونستم بخوابم چون

پام را گچ گرفته بودن راحت نبودم.... فردا صبح ساعت هشت بود که

چشامو باز کردم و به تخت ایدین نگاه کردم ولی ایدین اونجا نبود.... بعد

چند دقیقه رها و کیانفر و مختاری و انیتا وارد اتاق شدن از تعجب شاخ در

آوردم که این ها اینجا چیکار میکنن .....

زود از جام میخواستم بلند بشم که کیانفر گفت  
 \_خانم عظیمی راحت باش لازم نیست بلند بشین .سلام  
 همگی به هم دیگه سلام دادیم ورها گفت  
 \_مهتاب چه بلایی به سرت اومده چرا پات شکسته ؟  
 \_دیروز داشتم از پله ها بالا میرفتم که یدفعه پام پیچ خورد نگو شکسته  
 مختاری\_عیبی نداره ایشالله زود خوب میشه  
 کیانفر\_ایشالله  
 \_مرسی تشکر  
 روبه رها کردم و گفتم رها من به ایدین قول دادم ک ببرمش براش کت شلوار  
 بگیرم خیر سرم امروز عروسی برادرمه  
 \_اوکی میریم  
 \_اقایون شما هم میدونین که امروز عروسی هست ها یادتون نره  
 \_نه اصلا حتما میایم  
 \_انیتا خانم خوب هستی عزیزم  
 \_بله مرسی ممنون شما خوب هستین  
 \_بله خوبم تشکر  
 رها برو تصفیه حساب کن من از بیمارستان در پیام خسته شدم امروز  
 عروسی داداشمه  
 بعد حرفم ایدین اومد تو و گفت □  
 \_مهتاب پاشو حاضر شو کارای بیمارستان را من انجام دادم

رها\_ من کمکش میکنم حاضر بشه

پس ما بیرون منتظریم

همگی رفتن بیرون و منورها هم موندیم تو اتاق لباسامو پوشیدم و اومدیم

بیرون رفتم سوار ماشین شدم و ایدین هم ماشین را روند اون هاهم بعد

خداحافظی رفتن تا حاضر بسن تورا به ایدین گفتم منو ببر به یک مرکز

خریدی که تو از اون جا برای خودت کت شلوار میخری

ایدین هم خیلی خوشحال شد که از یادم نرفته... رفتیم به یک مرکز خرید و

پیاده شدیم وارد مغازه که شدیم خیلی کت و شلوار های شیک بود که ادم

نمیدونست کدوم را بخره ...

یدونه براش کت شلوار ابی با بلیز سفید گرفتم و یدونه کراوات پولشو دادم و

از مغازه بیرون اومدیم سوار ماشین که شدیم گفتم

\_ ایدین الان ساعت حدودای یازده هست از ساعت پنج به بعد عروسی

شروع میشه تو ساعت تو با پیام برو ارایشگاه یکم به سروصفت برس بعد هم

پیام بره دنبال هستی تو هم برو تالار

\_ اما فک نمیکنی زود باشه که برم تالار

\_ پس میخوای کجا بری

\_ برم بادوستام بیرون

وقتی داشت حرفشو ادامه میداد قطع کردم و گفتم

\_ ببین ایدین امروز دوستو ولش میکنی عروسی داداشته ها همونی که گفتم

و انجام میدی

\_ باشه بابا حرف تو صحیح اوکی

وقتی رسیدیم خونه همه چی حاضر بود فقط باید منو مامانم میرفتیم  
 ارایشگاه ساعت حدود های یک بود که رفتیم ارایشگاه اول خواستم مامانم  
 زودتر تموم بشه بره کارهاشو تموم کنه بعدش هم من  
 مدل مو و ارایش مامانم را گفتم که باید چجوری ارایش کنش  
 بعد یه ساعت مامانم که از روی صندلی پاشد خیلی خیلی ناز شده بود به  
 ارایشگر گفتم

بینم مگه میخواین مامانم با عروس اشتباهی در بیوفته  
 \_خندیدوگفت اره میخوام فکر کنن مامانت عروس شده  
 به مامانم گفتم مامانم از الان لباستو بپوش که رفتنی تالار اونجا یک ساعت  
 وقت برای لباسات تلف نشه  
 ساعت حدود های سه بود که راننده اومدو مامانم را به تالار برد منم موندم  
 که ساعت چهار خودم برم.....بعد رفتن مامانم من نشستم روی صندلی و  
 به ارایشگر گفتم

\_بینم ازت میخوام خیلی خوشگلم کنی خیلی خیلی خوشگل شم دو برابر  
 پولی را که میخوای بهت میدم اما باید کارت خوب باشه میدونی که آگه  
 خوشم نیاد پول خودتو میدم  
 \_اوکی چشم حتما یک کاری میکنم از عروس هم خوشگل تر باشی خوبه؟  
 \_مرسی



بعد حرفامون ارایشگر شروع به ارایش کردنم کرد چون رنگ لباسم سیاه سفید بود میخواستم ارایشم به لباسم بخوره برا همین بعد نیم ساعت تموم شد یعنی عالی شده بودم

خیلی خوب بود بعد اون دیگه داشت سرم را درس میکرد که گوشیم زنگ خورد به صفحه گوشیم نگاهی انداختم نوشته بودم کیانفر.....یه جورایی شک کردم که چرا به من زنگ زده تماس را وصل کردم

\_سلام آقای کیانفر خوب هستین؟

\_سلام.مرسی خوبم شما چطورین؟

\_مرسی کاری داشتین

\_بله میخواستم پیام دنبالتون چون راننده رفت تا عروس و داماد را بیاره

مامانتون هم گفت که من پیام دنبالتون کی تموم میشین؟

\_نه شما به زحمت نیوفتین

\_امکان ندا

ره من نمیتونم بزارم تنهایی بیاین خودم میام دنبالتون

\_نه من به داداشم گفتم اون میاد دنبالم

\_من نیام

\_نه دیگه شما به زحمت نیوفتین ایدین میاد

\_باشه هرچی سلاح میدونین

\_مرسی ممنون.خداحافظ

\_خداحافظ

یه جورایی شک کردم که چرا مامانم گفته بود کیانفر بیاد دنبالم خب منم

الکی گفتم که ایدین میاد

سرم را که درست کرد گفت نگاه کن از روی صندلی بلند شدم و به اینه

نگاه کردم.... موهام را از بالا به شکل گل رز درست کرده بود و یه تاج

خیلی خوشگل هم گذاشته بود

\_اومای گاد براوخیلی خوشگل شده ممنون

\_خواهش میکنم

\_اوکی میشه بگین پولش چقدر شد اول ماله مادرم را بگین بعد ماله خودم

را

بعد از دادن پول رفتم تواتاق لباسم را بپوشم چون لباسم تنگ بود ارایشگر

هم اومد تا کمکم کنه لباسم سیاه و خیلی دراز بود و از پشتش یکم دنباله

دار بود کمرش هم به شک های مستطیلی شکل باز بود....

دیگه از زیر شلوار نپوشیدم فقط مانتو سفید کوتاهم را پوشیدم و شالم را

سرم کردم وسایل هام را جمع کردم و به ایدین زنگ زدم

\_ایدین بیا دنبالم زود

\_باشه الان میام

چون ارایشگاه مردانه به ارایشگاه من فاصله ای نداشت زود ایدین اومد

دنبالم.....رفتم پایین و سوار ماشین شدم

\_تودیگه کی هستی

\_اقای باهوش مهتابم

\_ها چی مهتاب .مهتاب خودتی

\_نه پس میخوای کی باشه

او ففف چه عوض شدی خیلی خوشگل شدی ها

\_میسی. حالا بریم دیگه دیر شد

\_بریم

ساعت پنجو ربع بود که به تالار رسیدیم.... چون تالار شروع شده بود همه

خانم ها داخل بودن واقایون هم بیرون وایستاده بودن..... وقتی پیاده شدم

همه مردا یه جوری نگاهم کردن که انگار تا حالا اینجوری ندیده بودن

.....زود رفتم داخل سالن و مانتو و شالمو در آوردم و از صندلی اویزون

کردم...همون موقع بود که عروس و داماد اومدن .... خالم صدام

زدوگفت □\_مهتاب بیا عکس عروس و داماد را بگیر دستت و بر\*ق\*ص\*ص....

اما خاله پام درد میکنه....\_باشه\_ نه بده نمیخوام تو عروسی داداشم کسه

دیگه ای بر\*ق\*ص\*صونه خودم میبرم..... هستی عین فرشته ها شده بود و پیام

هم که فرشته بود از اولش بردم عکس را کنار صندلی عروس و داماد

گذاشتم.....

ساعت شش بود که عروس و داماد را بلند کردن تا بر\*ق\*ص\*صن چون هستی

هم رفته بود کلاس ر\*ق\*ص\*ص پیام کنار وایستاد و دست میزد هستی هم

میر\*ق\*صید....اخرهای ر\*ق\*ص\*صشون بود که عروس چرخید و رفت طرف

پیام پیام هم به پیشونی هستی یدونه سکه زد اخرش هم سه تا گل بود که

مینداخت تا ببینیم کی میگیره وقتی اولی را انداخت درس افتاد بقل من بدون

اینکه بگیرم.....

دوتای دیگه هم فامیل های هستی گرفتن.... چون ساعت هفت دیگه تالار  
 تموم میشد میرفتیم یک تالار دیگه که شام بخوریم از تالار که در اومدیم  
 جلو در مختاری با کیانفر و ایستاده بودن..... وقتی مختاری من را دید اومد  
 جلو و سلام داد مختاری خندید و گفت

— خانم عظیمی فکر کنم شما ب جای عروس میشین  
 — چطور؟

— چون شما از عروس خوشگل تر شدین  
 — بله خانم عظیمی امروز خیلی خوشگل شدن من تا حالا اینجوری ندیده  
 بودمشون

همان جا بود که ایدین با مامانم اومدن پیشمون ایدین گفت — بیاین بریم  
 الان دیر میشه

— بریم ایدین با مادرم سوار ماشین شدن و رفتن منم با رها سوار ماشین  
 شدیم و به طرف تالار حرکت کردیم رها تورا بهم گفت □

— بین مهتاب خیلی وقته میخوام بهتیه چیزی بگم ولی فرصت نمیشه  
 — چی میخوای بگی؟

— زود عصبانی نشو ها خب

— بگو

— مختاری بهم گفت که ازت یه درخواستی کنماونم اینکه، باهاش ازدواج  
 میکنی؟

— دیوانه شدی رها روانی

\_ببین زود عصبانی نشو اول گوش بده به حرفم بعد  
 \_نگاه کن من عمرا با مختاری ازدواج کنم فردا هم مختاری را از هردو هتل  
 بیرون میکنی دیگه حق نداره بیاد  
 \_باز چرا قاطی کردی من نمیتونم اون را از هتل بیرون کنم میدونی که  
 \_اگه تو نمیتونی من میتونم  
 بعد بحشمون به رستوران رسیدیم و پیاده شدیم و به طرف رستوران رفتم  
 \_ببین رها فردا مختاری اخراج هست ها اینو بدون  
 \_باشه حالا تا فردا خیلی مونده تو خودتو کنترل کن  
 وقتی دیدم مختاری از اون ور داره میاد و به من نگاه میکنه باعصبانیت بهش  
 نگاه کردم و رفتم تو مختاری هم وایستاد با رها حرف زد  
 \_خانم غنی زاده چی شد گفتین؟  
 \_اره  
 \_پس چرا عصبانی بود  
 \_قبول نکرد  
 \_اوقفف میدونستم که قبول نمیکنه  
 \_یه چیزه یگه هم گفتم  
 \_چی گفت؟  
 \_که شما از دو هتل اخراج شدین  
 \_دارین چی میگی رها خانم  
 \_اره  
 \_من باور نمیکنم بریم تو فردا باهم حرف میزنیم

— اوکی

رها وقتی او مد داخل دید من دارم اونجا با خالمو دخترش عکس میندازم  
چون اوناهم از امریکا تازه برگشته بودن میخواستم عکسایی که میندازم  
یادگاری بمونه.... رفتم روی صندلی نشستم که دیدم رها او مد پیشم

— مهتاب قول دادی که چیزی بهش نگی

— اگه چیزی بهش نگم همیشه اینو بدون

— تو بهش چیزی نگو لطفا مهتاب لطفا

— باشه. ولی از هتل بیرون میشه اینو بدون

— مهتابی

— ببین خرم نکن ها

— مگه خرسدی (بالبخند)

— اااا رها شروع نکن

— ببین مهتاب نمیزارم که مختاری از هتل بره اینو میدونی که نمیزارم

— میزاری

— من میگم نمیزارم یعنی نمیزارم

— رها فردا حرف میزنم زود غذا تو بخور بریم دیر شد

بعد از خوردن غذا از جامون بلند شدیم و رفتیم سوار ماشین شدیم.....

من بارها چون زودتر رسیدیم به تالار رها رفت لباسشو عوض کرد ولی من

عوض نکردم همون لباس هایی که تو تالار زنا پوشیده بودم در نیوردم.....

چون شب مختلط بود هر کسی پیدا میشد که تو عروسی باشه ماهم تالار  
نگرفته بودیم چون مختلط بود گیر میدادن و پلیس میومد...  
ماهم تصیم گرفتیم که به بک سردخانه بزرگ بندازیم اونجا خیلی خوب بود  
چون تازه هم درست کرده بودن هیچ چیزی توش نبود و دیوارها و زمینش  
کاشی بود...

شب ساعت ده بود که عروس و داماد به تالار اومدن و همه مهمونا اونجا  
بودن من هم سرم را باز کرده بودم چون میترسیدم موهام خراب بشه وقتی  
وارد تالار شدن جلو عروس داماد من با ایدین ر\*ق\* صیدم....رها و کیانفر  
با مختاری اونجا و ایستاده بودن که کشیدمشون وسط کیانفر و مختاری بارها  
ر\*ق\* صیدن و...

بعد از ر\*ق\* صیدن جلو عروس و داماد اونا رفتن نشستن و ارکس یدونه  
اهنگ جاز گذاشت اهنگی که من عاشقش بودم اهنگ ملودی از ارش....  
تمام دوست های پیام و هستی اومدن وسط یکی از همکار های پیام که  
اسمش طاها بود اومد کنارم....

\_مهتاب خانم افتخار میدین

\_من؟؟

\_بله

\_مطمعنین؟؟؟

\_مطمعنم که اومدم دارم شمارو دعوت میکنم

\_ولی نمیتونم چون پام درد میکنه. متاسفم

عیبی نداره هر جور راحتین

دیدم عروس داماد نشستن..... رفتم طرفشون و بلدشون کردم برای  
 ر\*ق\*ص.... یدونه اهنگ درخواستی بعد از اهنگی که ارکس گذاشته بود را  
 پیام خواست برای ر\*ق\*ص دونفرشون.... اهنگ را برای ر\*ق\*صشون  
 گذاشتن که بر\*ق\*صن..... اهنگ، اذری بی کلام بود.....

بعد ر\*ق\*صشون خواننده به دامادو عروس گفت که هر کدوم پنج قدم برم  
 پشت..... ماهم که تعجب کرده بودیم چرا گفت هرکدوم پنج قدم برن پشت  
 ...درهر صورت چیزی نگفتیم و ایستادیم تا ببینیم اخرش چی میشه... اول  
 گفت طرفدارای اقا داماد بیان کنارش تمام دوست هاش کنارش و ایستادن  
 .... بعد هم طرفدارای عروس را صدا زد که برن و کنار هستی و ایستن منم  
 رفتم کنار هستی و ایستادم.... اینجوری که من نگا میکردم طرفدارای هستی  
 بیشتر از پیام بود.... یدونه اهنگ میزارم همگی اونایی که وسط هستن  
 طرفدارای عروس و داماد و همه اونایی که روی صندلی نشستن باید  
 بر\*ق\*صن..... یدونه اهنگ خیلی خیلی شاد از حامد پهلان رو خوند به  
 اسم ربابه..... خب حتی کسایی هم که اصلا بر\*ق\*صیده بودن با اهنگ  
 حامد پهلان پاشدن برای ر\*ق\*ص.... ولی چون من نمیتونستم بر\*ق\*صم  
 نشستم..... دیدم پیام اومد به طرفم  
 \_مهتاب خانم افتخار میدی؟  
 \_پیام پام خیلی درد میکنه نمیتونم بر\*ق\*صم  
 \_باشه پس بشین



چیزی نگفت و رفت گوشه ایستاد و همه هم ر\*ق\* صیدن ولی خودش  
 ر\*ق\* صید... از اول هم از ر\*ق\* صیدن خوشش نمیومد ...  
 به وطی خیره شده بودم و اونایی که میر\*ق\* صیدن بهشون نگاه میکردم .. که  
 چشمم به پسام افتاد  
 ... ناراحت بود و چشم هاش پر اشک از جام بلند شدم و رفتم پیشش  
 وب\*غ\* لش کردم ...  
 بهم نگاه کرد و گفت  
 \_ داداشت رفت مه  
 تاب ازدواج کرد و رفت..... بابام مرد ولی نتونست عروسی دوتا پسرشو با  
 يدونه دخترش ببینه... بابا کجایی بیا عروسی پسرته بیا ببین چقدر بزرگ  
 شده.... بابا بچت داماد شده نمیخوای بیای ببینیش.... همون موقع طاقت  
 نیاوردم  
 \_ بسه دیگه همه میبینن ناراحت میشن تموم کن  
 \_ مهتاب خیلی دوست دارم منو ایدین بی پدر بزرگ شدیم ولی تو و مامان  
 نداشتی هیچ کمبودی تو زندگی داشته باشیم.... ابجی گلم ازت خیلی  
 ممنونم  
 \_ اینا چه حرفایین که میگي بس کن عروسیته الان باید خوشحال باشی نه  
 ناراحت  
 وقتی اشک از چشمش در اومد دستامو بردم جلو و اشکاشو پاک کردم  
 \_ گریه نکن الان مامان میبینه ناراحت میشه ها

دیگه ساعت 2:14 نصف شب بود که کم کم مهمونا داشتن میرفتن خونه هاشون.... بعضی از مهمون هامون که از شهر های دیگه اومده بودن شب نداشتیم که برن خونشون و نگه داشتیم.... چون خونه ما پنج تا اتاق داره سه تا از اتاق ها ماله خودمونه و دوتا برای مهمونا.... چون مهمون هم زیاد داشتیم جا نبود... تصمیم گرفتیم که ایدین شب بیاد با من بخوابه تو اتاق ایدین هم خالم اینا..... وقتی رسیدیم خونه تا ساعت چهار اصلا ما نخوابیدیم و داشتیم کارهارو تموم میکردیم..... دیگه همه خوابیده بودن... منم رفتم لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم..... ایدین هم خوابیده بود... داشتم با خودم فکر میکردم که

\_ مهتاب

\_ جون

\_ خیلی ناراحتم مهتاب

\_ چرا

\_ اخه بابام مرده داشتم هم ازدواج کرد تنها توو مامان موندین.... توهم ازدواج میکنی و میری منم ازدواج میکنم اونوقت مامان خیلی تنها میشه.... میدونی چیه ایدین.... چی؟.... اصلا من تا حالا فکر نکرده بودم که تو هم به این موضوع داری فکر میکنی..... مطمئن باش هیچ وقت همدیگه رو تنها نمیزاریم.... حالا هم بگیر بخواب فردا زود بیدار میشیم.... مهتاب بین ازت خواهش میکنم فردا تو برو نون بگیر..... من یکم بیشتر

بخوابم.....یه لبخندی زدم\_اچه من پام\_پس چیکار کنیم\_توبگیر بخواب  
 من یه کاری میکنم\_عاشقتم مهتاب ابجی خودمی دیگه\_شبت خوش  
 \_شب بخیر.....ساعت هشت صبح بود که بیدار شدم همه خوابیده بودن  
 بجز مامانم که داشت تواشپز خونه صبحونه آماده میکرد....\_صبح بخیر  
 مامان جون چطوری\_صبت بخیر دختر گلم مرسی .خوب خوابیدی\_اره  
 مامان مهمونا هنوز بیدار نشدن\_نه هنوز شب خیلی خسته شدن گرفتن  
 خوابیدن..... برو ایدینو بیدار کن بره نون بگیره\_نه اونو بیدار نکن من میرم  
 به راننده بگم اون بره بگیره ایدین یکم دیگه بخوابه\_باشه برو بگو  
 بره.....رفتم در خونه رستمی و درو زدم.....

\_بله\_منم مهتاب میشه یه دقیقه بیاین دم در.....وقتی در باز شد از بالا به  
 پایین رستمی نگا کردم انگاری عروسیه یه تیپی زده بودکه نگو.....صبتون  
 بخیر اقای رستمی\_صبح شما هم بخیر مهتاب خانم کاری داشتین\_اره  
 میخواستم برین نون بگیرین\_چشم الان میرم....لبخندی در جوابش زدم و  
 اومدم داخل خونه به سمت اتاقم میرفتم که یدفعه سام جولم ظاهر شد\_سام  
 چیزی شده\_اره\_چی شده میشه بگی\_مهتاب امروز عصر ساعت شش.تو  
 کافه منتظرتم.....یادت نره که بیای ها\_چی داری میگی کدوم کافه\_همون  
 کافه ای ک هر موقع میریم اونجا ها\_خب چرا برم\_دیگه اونو نمیتونم بگم  
 .....بعد از حرفش زود از پیشم رفت پایین.....رفتم اتاقم و دیدم ایدن  
 انقدر خوب خوابیده\_ایدین ایدین پاشو ایدین پاشو\_||| سره صبی چی  
 میگی بزار بقیه خوابمو ببینم دیگه اه\_الان من میخوام برم بیرون خب  
 \_ایدین باتوام\_خب اییی\_دردپاشو برو به مامان کمک کن\_وایییی بگیر

بخواب دیگه مهتاب چقدر زر میزنی اخه .شب بخیر \_اقای محترم فک کنم  
 صبه ها شب نیس .....نگاهی بهش کردم دیدم باز خوابید خروپوف کرد  
 .....

منم همیشه رو پاتختیم یه پارچ اب میزارم برداشتمو ریختم سره ایدین  
 .....\_ای مهتاب خاک تو اون سرت کنم نفهم ... تو اصلا سواد داری باید  
 بدونی ک وقتی ادم خوابه روش اب نمیریزن .....شوهر خالت تورو  
 تو بچگی انداخته بالا یادش رفته بگیرت  
 \_عزیزم اگه بیدار میشدی این اتفاق هم پیش نمیومد \_باشه دیگه زر نزن  
 گمشو برو نزاشتی خوابم بینم \_ای کوفت فعلا...  
 مانتو شلوارمو پوشیدم و روسریمو سرم کردم کیفم برداشتم و رفتم طبقه  
 پایین ....داخل اشپز خونه که شدم سام و مامانم اونجا نشسته بودند رفتم  
 سمت مامانم .....\_مامان جون من میرم اگه کاری داشتی زنگ بزن ...از  
 صورتشم یه ب\*و\*س گنده کردم \_باشه برو \_خدا حافظ همگی \_صب کن  
 مهتاب .....\_بله \_صب کن من میرمت تنهایی نرو \_تنها نمیرم راننده  
 میرتم \_منم میگم که با اون نرو \_چرا مثلا \_چون از اون زیادی خوشم  
 نیاد \_برو بابا بای.....داشتم از اشپز خونه میرفتم سمت در یدفعه سام اومد  
 جلوم و ایستاد ....\_گفتم نمیری مفهوم حرفمو میفهمی چی میگم \_بین  
 اعصاب ندارم میزنم داغونت میکنم ها گمشو از جلو چشم اونور \_صب  
 کن بینم مثلا میخوای بگی الان کار داری میدونم دیگه کارت چیه میری  
 پیش کیانفر و مختاری دیگه

\_خب که چی اره دارم میرم پیش اونا با مختاری قرار دارم مگه فضولی.....اخه به تو چه بچه\_ و

لی من نمیزارم بری یا خودم میبرمت یا نمیری....میدونی که آگه هم یه چیزی رو بگم عمل هم میکنم\_اها الان انتظار داری که بگم عزیزم وایستادم اینجا برو حاضر شو بیا....نه بچه آگه من به تو تاحالا روداده بودم خیلی پرو شده بودی....یعنی پرو هستی ها.....هر چقدر دمت رو با قیچی میبرم یه متر هم اضافه تر میشه.....همون لحظه بود مامانماومد سالن پیشمون.....چه خبر تونه کله خونه صدایه شما دو تاست الان همه بیدار میشن\_خاله به مهتاب بگو من میبرمش نمیخوام با راننده بره\_مامان اخه به این چه ربطی داره چرا فضولی میکنه تو کار های من.....رو به سام کردم و گفتم\_مگه تو چیه من هستی اخه به همه چی دخالت میکنی\_من شوهره تو هستم یعنی نیستم ها میشم....همون موقع بود که یه سیلی به صورتش زدم\_این برا پروییت....یه سیلی هم میخواستم بزخم که دستشو آورد جلو و دستمو گرفت نداشت بزخم....\_بس کنین هر دو تونم تمومش کنین\_خاله تو برو من حل میکنم مشکلو.....مامانم دیگه عصبانی شده بود هیچی نگفتو زود رفت بالا.....دستمو ول کن\_نمیکنم\_میگم دستمو ول کن دستم درد کرد.....

.....دستشو کشید کنار ورفت طرف در خونه و جلو پنجره وایستاد....منم دیگه خسته شده بودم پام درد میکرد دیگه نمیتونستم راه برم.....توسالن یدونه مبل بود رفتم و روش نشستم.....\_سام.....صداش زدم ولی هیچ جوابی نداد\_سام باتوام\_بگو\_معذرت میخوام\_بعد از کارهایی ک کردی

دیگه \_اره معذرت میخوام بیا منو ببر هتل کار دارم \_نمیرم با راننده برو  
 ..... بعد گفتن حرفش داشت میرفت سمت پذیرایی که بلند شدم دستشو  
 گرفتم \_همین الان منو میبری هتل زود تند سریع \_میبرم .بریم.....وقتی  
 رفتیم بیرون سام رفت تا کلید ماشین را از راننده بگیره .....وقتی او مد رفتم  
 طرف ماشینو سوار شدم .....تا ده دقیقه چیزی نگفتم و حرفی نزدم فقط  
 داشتم بیرونو نگاه میکردم .....\_مهتاب \_بله بگو\_خیلی دوست دارم  
 \_روانی شدی روانی ....بسه دیگه تمومش کنین چقدر دری وری میکن  
 دیروز حسام امروز هم تو .....\_حسام همون مختاری دیگه ....مگه چی  
 بهت گفته؟؟؟

\_هیچی \_نه بگو بینم چی گفته؟؟ \_دیروز رها بهم گفت که مختاری  
 درخواست ازدواج بهت داده .....همون لحظه بود که سام ترمز گرفت کم  
 مونده بود که سرم به شیشه بخوره \_چی داری چی میگی تو، مختاری  
 میخواد باهات ازواج کنه ؟؟؟عمرآ بزارم \_تمومش کن دیگه حوصله ندارم  
 بسه تمومش کنین دیگه .....همون موقع بود که رسیدیم به هتل جلو هتل  
 پیاده شدم .....ماشین رها اونجا بود رو به سام کردم و گفتم \_من برم الان  
 برمیگردم\_منتظرم زود بیا .....رفتم داخل رها با دلر با داشت صحبت میکرد  
 ...\_سلام دخترا چطورین \_سلام مهتاب خانم مرسی \_مرسی خوبیم \_رها  
 من میرم دیگه کار دارم فعلا \_بای ...منم روبه رها کردم \_رها بیا  
 دفتر\_اوکی .... سوار اسانسور شدم ورفتم طبقه بالا.....وقتی رسیدم درو باز  
 کردم داخل اتاق شدم..

به طرف می‌زم رفتم و کیفمو گذاشتم رو میز همون لحظه بود که رها وارد اتاق شد..... چیه مهتاب کاری داشتی\_اره دیروز چی به من میگفتی. یادمه چی گفتی ولی می‌خوام یه بار دیگه از زبونت بشنوم\_مختاری میگه با من ازدواج کن جرمی مرتکب نشده که فقط خواستگاری کرده

\_اوما گاد بابا شما دیگه کی هستین. نه اخه واقعا خجالت نمی‌کشین.....همونموقع بود که مختاری درو باز کردو اومد تو\_نه چرا خجالت بکشم فقط گفتم با من ازدواج کن\_افرین براوو هموتون هم که دستتون تو یه کاسه هست. ببین خجالت بکش توکنار من کار میکنی ومن به عنوان یه همکار قبولت کردم\_اخره چرا مگه چه اشتباهی کردم بس کن دیگه مهتاب این کارات چیه تا حالا اینجوری ندیده بودمت\_یک کلام ختم کلام من با جنابالی ازدواج نمیکنم\_مهتاب خانم با من ازدواج میکنی\_نشیدی. فک کنم کر شدی خداروشکر نمیدونم اصلا مردا رو چرا خدا افریده

\_همونجوری که زنارو افریده\_ببین تو خوب تو ۳\_۰ از من جلو تو انیشتین ولی برو خداروزیتو جایه دیگه بده\_من میرم

بعد از گفتن حرفش از اتاق بیرون رفتو درو محکم کوبید\_هوایی چه خبرته ،\_مهتاب یکم اروم باش بسه دیگه.....\_باشه تمام من میرم دیگه سام جلو در منتظر مه...فعلا.....کیفمو از رو میز برداشتم و اودم بیرون....مختاری هم داشت با یک نفر حرف میزد وقتی دیدمش زود رفتم بیرون بدون اینکه باهانش حرفی بزنم.....سام جلو در نشسته بود توماشین رفتم سوار ماشین شدم....بریم؟\_اره دیگه بریم. من می‌خوام برم خارج کشور\_چرا

؟\_می‌خوام یه چند روزی برم تا حالوهوام عوض شه\_مهتاب\_جونم\_نرو

دیگه نرو من اونوقت تنها میمونم \_ بین اون فیلم های هندی روت تعصیر گذاشته یعنی چی نرو من باید برم \_ اگه منو دوست داشته باشی نمیری \_ خب دوست ندارم که میرم \_ افرین اصلا کم نیاری ها \_ بین امروز برو برای من بلیط بگیر \_ عمرا..... برگشتم طرفشو باعصبانیت بهشنگاه کردم..... \_ پروشدی ها \_ همینی که هست . مهتاب بین بیا برمت بیرون \_ به نظرت خیلی خوبم

\_ توکه از من بهتری \_ تو مغزت اینو میکشه پام درد میکنه \_ اییی پس کی درست میشه پات \_ گفتن بعد یک ماه بیار از گج درش بیاریم .... میتونم راه برم ها ولی برام سخته که یه پامو بکشم با اون یکی راه برم \_ حالا بیا برمت به یک کافی شاپ با ماشین میریم دیگه \_ بریم ..... ساعت دوازدهو ربع بودکه جلو برج میلار پیاده شدیم ... \_ خب کجاست \_ برج میلاد \_ دیوانه شدی نه \_ نه چرا \_ گروه خب اینجا \_ میگفتن ک توظایفه کسی که پول هاشو هدر نمیده و همیشه نگهمیداره تویی ولی منتها من قبول نمیکردم به قول ترک ها (چوخ گیرنیسان) \_ باشه بابا بریم \_ پس مهمون تو \_ اوکی تمام..... وقتی وارد شدیم یک صندلی دونفره بود که رفتیم و نشستیم \_ چی میل میکنید؟..... مهتاب \_ من قهوه میخوام \_ منم قهوه میخورم \_ الان میارم..... \_ سام تا حالا دقت کردی چقدر دیوونه ای \_ چطور \_ اخه بعضی وقتا سیم هات قاطی میکنه قرمز به ابی میخوره اتصال میکنه \_ اخه چرا \_ صب خیلی قاطی کرده بودی دیوونه شده بودی دیوونه \_ اره دیوونه شدم



\_خب د معلومه دیگه لازم به گفتنت نیست که .....میخواستم یه چیزی بگم که گارسون قهوه مونو آورد سر میز .....  
 \_سام\_ مرسی ..... بعد گذاشتن فنجان ها\_ میدونی چیه همه مردا یکین بعضیا میگن نه بعضیا خوبین و دلسوز... ولی نه دلسوزن نه مهربون ..... نه مردها نه زن ها\_ خب الان میگی من بدم\_ یه جورایی .منظورمو خوب فهمیدی\_ خب اره جوری گفتمی که یه بچه پنج ساله هم منظور تو میفهمید  
 \_خب\_ حالا چرا گفتمی بدم\_ بد نیستی ولی خوب هم نیستی اتفاقا اخلاقت.....\_ اها میشه بگی اخلاقم چرا خوب نیست\_ صب دستمو جوری فشار دادی که الان هم داره درد میکنه\_ کجای دستت \_رگ دستم \_تقصیر خودت بود حالا میخواستی سیلی بزنی منم گرفتم \_حقت بود که بزنت  
 \_ایول دیگه براوو به جایه این که بگی معذرت میخوام میگی حقته .....  
 افرین مهتاب خانم افرین \_ببین میزاری قهوه رو بخورم یا نه\_ بفرمایید میل کنید... نوش وقتی فنجان را دستم گرفتم یدفعه نا خد آگاه از دستم افتاد زمین و شکست .....  
 \_چرا روانی شدی؟؟  
 \_ببین تقصیر من نبود به جون خودم از دستم افتاد  
 \_عیبی نداره صب کن بگم یکی دیگه بیارن\_ نه دیگه نمیخوام بخور بریم  
 \_مطمعنی  
 \_اره..... بعد خوردن قهوه چشم ب  
 ه طرف مهتاب افتاد که داشت از کیفش پول در میاورد..... من پول رو گذاشتم رو میز رفتم طرف مهتاب \_تونده من دادم

\_ ولی من مهمونت کرده بودم \_ وقتی اقا هست خانم دست تو جیش نمیکنه  
 \_ اها الان تو اقای بی... افرین بابا \_ بریم ..... از در که خارج شدیم رفتیم  
 طرف ماشینو سوار شدیم.... توره که داشتیم میرفتیم خونه من خوابم گرفته  
 بود و خوابیدم بعد یک ربع دیدم حسام هی بهم میگه مهتاب پاشو رسیدیم  
 پاشو..... چشمو که باز کردم دیدم رسیدیم در خونه  
 \_ پاشو دیگه چقدر میخوابی یه ساعته بیدارت کردم هنوزم که هست بیدار  
 نشدی.....

\_ من کی خوابیدم

\_ وقتی سوار ماشین شدی خوابت برد \_ خب باشه بریم .... از ماشین پیاده  
 شدم و رفتم طرف خونه در را که باز کردم جلوم رکسانا رو دیدم رکسانا  
 خواهر حسام هستش ....

\_ شماها کجا بودین

\_ حسام منو برد هتل و اومدیم تو کجا میری

\_ ماهم دیگه میریم .....

همون لحظه بود که مامانو بابای حسام هم اومدن ..... مامان حسام که  
 میشه خالم اومد پیشم و گفت...

\_ مهتاب جون خیلی زحمت دادیم عروسی هم که عالی بود مادیگه بریم

\_ نه بابا این دیگه چه حرفیه خاله جون چرا زود میرین خب میموندین

\_ نه دیگه مرسی بریم ... حسام میای

\_ اهوم مامان شما برین من با ماشین خودم میام

\_باشه تو بمون .... مهتاب \_ خیلی ممنون بابت اومدن به عروسی دستتون  
 درد نکنه .... شوهر خالم که خیلی ادم خوبی بود و دوستش داشتم باهام  
 خیلی مهربون بود اومد جلو  
 \_مهتاب خونه ما بیا ها منتظرتم خب\_ چشم حتما .....دیگه چمدون  
 هاشون را گذاشتن تو ماشین و سوار شدن رکسانا اومد طرفم چون هم سنیم  
 باهم دیگه خیلی حال میکنیم  
 \_مهتاب از داداشم مواظبت کن ها فرار میکنه \_||| رکسانا باز پروشدی برو  
 دیگه دیر شد  
 \_باشه مواضبتشم فعلا عزیزم  
 \_خداحافظ ... رکسانا رفت طرف ماشین و سوار شد و رفتن..  
 تو چرا نرفتی  
 \_مهمون نمیخوای  
 \_نه دیگه بسه زیاد موندی  
 \_خیلی بی رحمی پس میرم  
 \_اوممم فقط رفتنی درم ببند هوا سرده .....داشت میرفت که از دستش  
 گرفتم ....  
 \_کجا  
 \_با اجازتون رفع زحمت میکنم  
 \_بدون خداحافظی  
 \_اخه خیلی موندم برای خداحافظی کردن دیگه وقت ندارم  
 \_اول باید برای رفتن اجازه گرفت یانه

\_ اجازه گرفتم از جنابالی که فرمودین برم

\_ از ته دل که نگفتم هنوز مهمونمی

\_ چی؟ مهمون؟

\_ بله بمون نرو هنوز مهمونمی .... من که دیگه خیلی گشتم همه نهار

خوردن ما دو تا موندیم \_ بمونم

ن پ برو بمون دیگه

\_ بریم تو منم گشتمه .... او میدیم تو که یدفعه یک صدایی او مد.... برگشتم به

پشتم نگاه کردم ایدین بود با یک صورت داغون

\_ ایدین

\_ مهتاب ببین هیچی نشده خب به مامان نگو من میرم پایین تو اتاق اونجا

خودم پانسمان میکنم.... حسام

\_ ایدین صب کن منم میام

\_ منم میام ببینم چی شده ..... رفتیم طبقه پایین وقتی نشستیم رو صندلی

\_ چی شده ایدین بگو

\_ هیچی فقط یکم کتک خوردم

\_ چرا کی کتکت زده چی شده

\_ برادر دوست دخترم \_ ببین تا نزدمت گمشو بیرون

\_ خره خب من چه بدونم داداشش هم اونجاست..... منم رفتم شکایت

کردم \_ واییی سام یک چیزی بده \_ چی میخوای \_ یه چیزه سنگین که

بکوبمش تو سره این \_ وا..... خب چرا زدنت \_ ببین اول سینجیمم نکن بزار

صورت‌مو بشورم ..... سام\_ منم می‌رم سه تا غذا بیارم بخوریم\_ ایول سام منم  
 گشمنه.....\_ باشه الان می‌رم.... وقتی رفت ایدین گفت  
 \_ببین چه بچه باهالیه هوشش میزنه که گشمنه ولی تو مثل خر نشستی و  
 سوال می‌پرسی \_پاشو ببینم برو صورتتو بشور زر الکی نزن.... پاشدو رفت  
 سمت دستشویی بعد چند دقیقه دیدم درو باز کردو اومد بیرون  
 \_مهتاب ببین الاغ چیکار کرده خوبه عروسی پیام گذشت  
 \_اره یکمم بخند

\_کوفت ...\_ بیا بشین یه چسب بزنم رو زخمت تا دیده نشه ..... بلند شدم  
 ورفتم سمت میز تحریر چون جعبه کمک های اولیه را ایدین همیشه  
 میزاشت تو کشو میز..... برداشتم ورفتم طرف ایدین \_مهتاب این سام کجا  
 رفت عینه اوسکل ها میمونه یه،ساعته رفته هنوز نیومده\_اره به دوست دختر  
 تو کشیده

\_ببین امروز خیلی باهام کل کل میکنی ها گفته باشم \_حرف نزن بزار  
 کارمو انجام بدم ..... داشتم به پیشونیش چسب می‌زدم که یدفعه جیغ زد\_چه  
 مرگته

\_روانی یکم اروم تر خاک تو سرت بلد نیستی پانسماں هم کنی .....  
 همون لحظه سام اومد تو\_من اومدم.... ایدین  
 \_میموندی بعدا میومدی یه ساعته رفتی الان اومدی  
 \_ایدین بسه بهش گیر نده....

سام\_ نه خب راس میگه الان که رفتم قضیه دوست دختر ایدین را به خاله  
 گفتم اونوقت میفهمه\_سام بی ادب شدی باز... عزیزم من باتوشوخی کردم

اتفاقا خیلی زود اومدی..... مهتاب\_اخه الاغ وقتی پشیمون میشی چرا  
حرف میزنی از اول دهن تو ببند دیگه .....\_خب ول کنین غذا الان سرد میشه  
بیاین بخوریم ..... داشتیم غذا میخوردیم که گوشه ایدین زنگ خورد ولی  
جواب نداد بار دوم زنگ خورد\_خب بردار اون لامصبو ببین کیه\_اخه  
میدونم چه خریه که جوابشو نمیدم\_کیه\_ستایش\_اوووووو ستایش خانم  
ایدین همون وست دخترت نیست\_با اجازتون بله\_اجازه ماهم دست  
شماست

\_وایی باشه ایدین گوشیتو بده من\_چیکار داری\_میگم بده\_بیا خب چرا  
میزنی\_چون

زدنی هستی..... گوشیه برداشتم\_الان زنگ میزنم به ستایش بهش میگی  
شماره داداششو بهت بده بعد از دادن شماره تلفن را قطع میکنی\_چرا  
\_چرا نه چشم  
\_چشم.....

بعد از گرفتن شماره تماس وصل شد گوشیه سمت گوش ایدین گرفتم و زدم  
روایفون

\_سلام ستایش

\_سلام خوبی ببخشید اصلا نمیدونستم که داداشم میاد حالت خوبه  
\_این حرف هارو ولش کن شماره داداشتو بده\_برا چی میخوای\_میگم  
شماره داداشتو بده افتاد..... بعد این که شماره را داد گفت\_ببین دعوا نکنی

میزنت\_ اسمش چیه\_ امیر حسین\_ فعلا..... بعد حرفش تلفن را قطع کرد  
.....

سام\_ مهتاب میخوای چیکار کنی\_ شما فقط نگا کنین .... خب حالا زنگ  
میزنی به امیر حسین ومیگی ساعت شش توکافه منتظرم\_ مهتاب مگه  
ساعت شش قرار نداشتیم\_ این واجب تره..... وقتی زنگ زد به داداش  
ستایش بهش گفت تا ساعت شش به کافه بیاد فک نمیکردم بیاد ولی امکان  
داشت ..... غذاروکه خوردیم به خونه رفتیم جلودر مامانم ایستاده بود  
داشت با رستمی حرف میزد وقتی رفتم کنارشون زود بحث را عوض کرد  
\_ مامان چی شده\_ هیچی عزیزم ..... ایدین چی شده  
\_ هیچ مامان داشتم میدوبیدم خوردم زمین\_ ولی فک نکنم اینجوری باشه  
\_ وای مامان ول کن بریم تو..... هر کدوممون به اتاق های خودمون رفتیم  
واستراحت کردیم ساعت پنج بود که بیدار شدم.... ولی ایدین با سام  
خوابیده بودن .... اول رفتم ایدین را بیدار کردم وچون ایدین کنار من  
میخوابید

لزومی نداشت برم و از یه اتاقه دیگه صداس بزمنم ولی سام اتاق ایدین بود  
..... بعد بیدار شدن ایدین بهش گفتم

\_ برو سام را بیدار کن تا بریم پنج هست \_ من میرم پایین اب بخورم تو برو  
صداس بزَن\_ اخه من پام دیگه درد میکنه\_ کوه جابه جا نکردی که فقط  
میری اونو صدا بزنی

\_ وایی باشه برو\_ سمت اتاق ایدین رفتم و درو زدم ولی کسی جواب نداد در  
را اروم باز کردم وداخل اتاق شدم..... فک میکردم سام بیدار شده باشه ولی

خوابیده بو\_سام سام بیدار شو ساعت پنجه\_ولی چشم هاش را باز  
 نکرد.....سمت تختش رفتم و روتخت نشستم و بادستم روشنش زدم\_سام  
 بیدار شو  
 \_جونم  
 \_پنجه ها  
 \_لباسامو آماده کن حاضر شم\_باز پروشدی پاشوللباساتو بیوش\_اینا که  
 خوبن  
 \_بینم به نظرت یه تی شرت ابی که روش هم عکسه جان سینا هست را  
 کت شلوار یکی میزاری  
 \_باشه کت شلوار بیوشم\_اره\_تمام الان میام.....ساعت پنج و نیم از خونه  
 در اومدیم و به طرف کافه حرکت کردیم.....وقتی رسیدیم من بیرون منتظر  
 شدم و سام هم پیش ایدین رفت که مثلا بادیگاردشه و بعد چند دقیقه دیدم  
 یکی رفت داخل....اول فکر میکردم که اون باشه ولی توجهی نکردم....از  
 بیرون به داخل نگاهی انداختم وقتی دیدم اون مرده سمت ایدین رفت  
 مطمئن شدم که امیرحسین برادر ستایش هست....توماشین من به ایدین  
 یاد داده بودم که باید چی بگه اگه کار به کتک کاری برسه خودم میرم تو اگر  
 هم که نه بعد حرف های ایدین امیرحسین میره....  
 بعد چند دقیقه دیگه دیدم امیرحسین یقه ی لباس ایدین را گرفت همون  
 موقع منم رفتم تو....وقتی کناره ایدین واستادم گفتم\_چیزی شده



\_جنابالی کی باشن\_ اهوم من مهتاب عظیمی خواهر ایدین عظیمی هستم  
حرفی هست ..... همون موقع از جاش بلندشد\_ من میرم خیلی زر میزنین  
\_ ایا ای یکتایی بشین سره جات

\_هه فکر کردی من به حرف تو گوش بدم نه بچه..... منم همون موقع یک  
سیلی دم گوشش زدم\_ اول یاد بگیر با یک خانم درست حرف بزنی دوم هم  
که گفتم بشین یعنی بشین..... همون یک سیلی که بهش زدم خیلی تاثیر کرد  
و نشست منم رفتم و روی صندلی نشستم

\_خب آقای امیرحسین شما برادر منو با خواهرتون دیدن و زدین هیچ  
اشکالی نداره حقش بود\_ مهتاب چی داری میگی\_ حرف نزن شما..... ولی  
بهتره به خواهرتون یک گوشزدی بدین که با پسرا دوست نشه..... یعنی آگه از  
این به بعد به برادر من زنگ بزنه انوقت خودم میدونم چیکار کنم... مفهومه  
که؟؟؟\_ اوکی باشه ولی برادر شما هم به اون زنگ نمیزنه

\_صددرصد\_ تمام\_ مادیکه میریم فعلا..... وقتتی اومدیم بیرون نشستیم تو  
ماشین.... سام\_ لایک مهتاب دهنش بسته شد

\_ایدین از این به بعد به ستایش یا هر خره دیگه ای زنگ بزنی میدونم  
چیکارت کنم\_ باشه بابا

توره که میرفتیم خونه ایدین یک سی دی از کیفش درآورد

\_مهتاب بیا اینو بزار بخونه چقدر فاز غم گرفتین اخه

\_حالا این چی هست

\_اهنگه دیگه بزار.... بعد یدیکه اهنگه خوند خودشم اهنگ شاد یکی از

اهنگ های سپیده بود که تازه خونده بود... چشمم به سام افتاد که داشت

میخندید... دستشو سمت ضبط آورد و صداش را کم کرد\_ اقای سام داشتیم

گوش میدادیم نمیبینی

\_ اینا چین دیگه گوش میدی.... داشت سی دی را در می آورد که ایدین

یدفعه گفت\_ بین دست به سی دی من نمیزنی ها برا شماها بده حتی

تو دوست عزیز....

\_ ایدین داداش گلم تلوزیون نیست که داری تبلیغ میکنی داداش جون

.... یکم مغزتو بکار بندازی میفهمی که این سی دی ماله منه نه تو\_ ایااا من

فک میکردم که اهنگ هام اینجوری نبودن ولی نمیدونستم ماله

تو هستش.... سام\_ هه هه هه

\_ هندونه\_ هویج.... مهتاب\_ وای بس کنین.... سام منو ببر سعادت اباد

اونجا یک پارک هست من اونجا پیاده میشم.... چرا\_ چی چرا میگم میرم

اونجا

\_ باشه چرا دعوا میکنی میبرم... ایدین

\_ مهتاب چرا میری\_ داشتم دنبال فضول میگشتم\_ بیا باز باهات درست

و حسابی حرف زدم پرو شدی لیاقت نداری که

\_ باشه تو لیاقت داری....

چون راه ترافیک بود یک ساعت کشید تا به پارک برسیم ساعت دورو برای

هفت بود که از ماشین پیاده شدم و سمت پارک رفتم.... چند تا از دوست

های دانشگاهم اونجا بودن رفتم تا ببینمشون وقتی رفتم کنارشون همشون

بلند شدن و او مدن کنارم.... یکی از دوست های صمیمیم که خیلی باهاش  
 حال میکنم او مد جلو  
 \_سلام مهتاب خانم چطوری عزیز  
 \_اوو ثمین تویی  
 \_نه پس عممه  
 \_چطوری\_ از این بهتر نمیشم تو چطوری  
 \_منم خوبم... سلام مریم چطوری\_ تو رو دیدم عالی شدم.... \_پس بریم  
 بشینیم... رفتیم و روی زمین نشستیم که از اونور چند تا پسر او مدن  
 طرفمون\_ سلام خانم ها وقت دارین وقتتونو بگیریم... مهتاب\_ حرفتون  
 \_شمارتونو میدین  
 \_ببین گم میشی یا گمت کنم\_ اایکم با ادب شماره را بدین رفع زحمت  
 میکنیم.... از زمین بلند شدم و رفتم جلوش  
 \_خب میری یانه... بعد این که گفتم میری یا نه از اونور یک پسر پرو  
 کنارش و ایستاده بود که او مد جلو من گفت\_ صدات زیاد میاد بچه  
 \_پس سمعکتو خاموش کن  
 \_حاضر جوابی هم که بلدی کاری میکنم پشیمون شی ها\_ ببین دهنمو وا  
 نکن ها یک چیزی بهت میگم  
 دیدم دوستش از اونور صداسش کردو گفت\_ پویان بیا بریم ول کن اینا خرن  
 \_اوکی تمام حالا گمشین از جلو چشمم... اگه میخواین راهنماییتون کنم

\_ نه تو بشین مابلدیم \_ هر جور راحتین... فعلا..... چون از پسر خوشم نمیادو  
 نفرت داشتم میخواستم چند تا رزمی براش نشون بدم منتها پام را گچ گرفته  
 بودم زیاد نمیتونستم پام را بیارم بالا ...  
 \_ مهتاب باید ازت ترسید

\_ هه الان باید بررسی ... یه لبخندی زد \_ خب بیا بشین.. نه من میرم  
 فردا صبح میرم دکتر تا گچ پام را بردارن درست شده ولی یکم درد  
 میکنه..... یکی از دوست های خیلی خیلی صمیمیم که از دوره راهنمایی  
 باهم صمیمی بودیم سمتم اومد مهتاب فردا شب همه مهمون خودمین  
 میدونی که خونم کجاست \_ اره میدونم حتما میام  
 \_ اها یکیم رها را بیار \_ باشه اونم میارم \_ فقط یک چیزی منم الان دارم میرم  
 خونه بیا تورا هم بیارم چون الان ترافیک میشه همم شب هستش تنهایی نری  
 بهتره \_ بریم... مریم \_ خب اونوقت ما هم بریم دیگه خسته شدیم از صبح  
 بیرونیم همگی

\_ باشه بیاین بریم.... اومدیم وسوار ماشین شدیم ساعت تقریبا نه بود که با  
 ترافیک بیش از حدی که تو خیابون ها بود باز هم به خونه خیلی مونده بود  
 تا برسم

\_ روشنگ چه خبر خوبی

\_ سلامتی بدنیتم میگذرونیم دیگه ..

تو چطوری چه خبر

\_سلامتی از وقتی پام را گچ گرفتن زیاد نمیتونم برم بیرون\_اره جون خودت  
تو که هر روز بیرونی\_نه اخه اولاً اصلاً خونه نمیرفتم الان همیشه خونم ولی  
فردا که پام را از گچ در میارن حل میشه....لبخندی زد\_الان خونتون  
مهمون هست

\_اره پسرخاله اونجاست\_همون پسرخاله بزرگت اسمش چی  
بودسام؟؟؟\_اره همون\_چه عجب مونده\_خودمم یک جورایی شک کردم  
ولی ول کن

\_اره بابا فکر اینا را هم نمیکنیم که...بعد حرف هامون که به خونه رسی  
دیم از ماشین پیاده شدم وروبه روشک کردم\_بیا خونه ما\_نه دیگه مرسی  
فردا شب میبینمیت\_تمام خداحافظ\_فعلاً....سمت خونه رفتم کلید را از  
کیفم در آوردم که همون لحظه ایدین در ا باز کرد\_کجا بودی مهتاب  
\_بیرون دیگه میخوای کجا باشم\_افرین ما تو بیمارستان توهم برو پیش  
دوستات\_بیمارستان؟؟؟\_اره سام تو بیمارستان هست  
\_مگه چی شده\_نمیدونم که بیهوش شده

\_زود باش بریم بیمارستان

\_بروسوار ماشین شو....گرفتم سوار ماشین شدم وبه بیمارستان رفتیم  
تو ماشین خیلی نگران بودم که نکنه چیزیش بشه...با سرعت خیلی زیاد  
ایدین به بیمارستان رسیدم رفتم تو و دیدم مامانم نشسته روی صندل رفتم  
سمتش\_مامان سام کجاست؟...

\_تو اتاق\_به هوش اومده

\_اره..... سمت اتاق رفتم و در را باز کردم و به طرفش رفتم\_ خوبی \_اره  
 خوبم چیزیم نیست وقتی خسته میشم اینجوری میشم \_الان مطمئنی که  
 خوبی دیگه\_اره چیزیم نیست..... داشت از جاش بلند میشد \_داری  
 چیکار میکنی بخواب ببینم  
 \_رسما مریضم کردی ها یکم حالم خوب نبود که درست شدم  
 ...تو چطوری خوش گذشت\_اره خوب بود \_مهتاب برو بیرون من حاضر  
 شم دیگه بریم از بیمارستان زیادی خوشم نمیاد...  
 \_صب کن ایدین را صدا بزنم  
 \_نه لازم نیست خودم حاضر میشم \_اوکی تمام ...  
 رفتم سمت در و درو باز کردم مامانم اینا هم اونجا منتظر نشسته بودن که  
 او مدن طرفم  
 \_مهتاب خوبه  
 \_اره مامان جون خوبه داره حاضر میشه دیگه بریم ....خب پس خدا روشکر  
 ....میخواستم بشینم روی صندلی که در اتاق را باز کرد و او مد بیرون  
 \_خب دیگه بریم \_بریم ..همگی سمت خروجی در رفتیم و سوار ماشین  
 شدیم... چون راننده مون باز هم ایدین بود با اهنگ هاش مارو خسته  
 کرد.... ایدین این بار سی دیه کیو برداشتی  
 \_ببین این ماله خودمه زور نگو بهم ماله توهم اینجاست بگیر....سی دی  
 رو به طرفم دراز کرد\_بیا اینه\_من لازم ندارم ماله خودت \_ ilove  
 you... مامان جون هم که از اول تا آخر به بیرون نگاه کرد و ساکت بود.....

\_مامان چی شده چرا ساکتی

\_هیچ دارم بیرون را نگاه میکنم.... شما از ظهر کجا رفته بودین \_بیرون

\_خب میدونم بیرون رفتین ولی کجا.... همون لحظه ایدین صدای ضبط را

زیاد کردو باهنگه خودش هم هم خونی کرد... از اول باید خواننده میشد

نمیدونم چرا نشد

پنجره دن داش گلیر

ای پری باخ پری باخ

خومار گزدن یاش گلیر

ای پری باخ پری باخ

سنی مننه ورسلر

ای پری باخ پری باخ

الله دا خوش گلیر

ای پری باخ پری باخ

سام\_ایدین اهنک هات عالین برا منم بزن خونه رفتنی فلش را بهت

میدم..... منم که کلا هنگ کرده بودم چیزی نگفتم فقط نگاه کردم....

\_بینم ایدین تو دانشگاه نداری \_از شنبه هفته بعد میرم

\_ایدین یک هفتس نرفتی ها \_بابا چرا دروغ میگی یک روز مونده به

عروسی پیام رفتم دانشگاه گفتم که یک هفته نمیام اونا هم اجازه دادن اه

\_باشه به من ربطی نداره ولی بهت چند روز دیگه گیر دادن اونوقت به ما

ربطی نداره....

بعد یک ساعت که به خونه رسیدیم همگی خسته شده بودیم ایدین را فرستادم اتاق خودش و سام هم رفت اتاق مهمون من هم که تو اتاق خواب خودم رفتم بعد عوض کردن لباسام سمت تختم میرفتم که در را یکی کوبید....

\_بله \_مهتاب میتونم پیام تو

\_بفرما.... دررا باز کردو وارد اتاق شد با صورتی خندان روبهش کردم

وگفتم\_نمیخوای بخوابی....

\_داشتم میرفتم بخوام ولی اول خواستم بهت یک چیزی بگم بعد برم....

\_چیزی شده \_من فردا میرم...فردا صبح حدود های پنج از اینجا در میام و

به ارومیه میرم شب را خونه خودم میمونم و فرداش دیگه میرم

خدمت....شوخی میکنی؟

\_نه جدیه....

\_خیلی مسخره ای

\_چرا

\_نمیتونستی زود تر از این ها بهم بگی

\_حالا که گفتم....بعد این که گفت دارم میرم سربازی واقعا ناراحت شدم

ولی خب چاره ای نبود\_ولی کاش میموندی\_خب دیگه نمیشه\_اخه تو

ساعت پنج صبح در میای شب میرسه چه خبره\_اخه میخوام با اتوب\*و\*س

برم\_پس ماشینت چی\_اون میمونه اینجا چون دوستم هم اینجااست



ماشین نداره سوپج ماشینو میدم بهش تا کاراشو انجام بده بعد چند روز هم  
 میاد ارومیه اونوقت ماشین را هم میاره

\_خب با هواپیما برو\_ نه \_لطفا\_ فکرامو میکنم \_ولی الان فکرتو بکن تا فردا  
 چیزی نموند\_ اوکی فردا با هواپیما میرم ولی بلیط نگرفتم \_من برات میگیرم  
 \_باشه وقتو نمیگیرم من دیگه میرم شبت شیک

\_شب بخیر.... از اتاق که رفت از روی پاتختی گوشیمو برداشتم و برای  
 فردا یک بلیط برای مقصد ارومیه گرفتم... فردا ساعت ده صبح باید سام تو  
 فرودگاه بودو دهنیم هم هواپیما حرکت میکرد.... نخواستم برم به اتاقش  
 صبرکردم تا فردا صبح بهش بگم

سمت تختم رفتم و دراز کشیدم.... روی پاتختیم عکس بابام بود که یدفعه  
 چشمم به عکس افتاد... عکسو برداشتم و نگاهش کردم یاد روز هایی افتادم  
 که بابابام بازی میکردم و همیشه از بقلش پایین نمیومدم.... خیلی برام  
 سخته باور اینکه پدرم را از داده باشم.... مادرم که همسرشو از دست داده  
 باشه روزی که بابا جونم مرد مادرم خیلی گریه کرد همون روز همه زندگیمو  
 از دست دادم از اون روز دیگه مادرم برای ما هم پدر بود و هم مادر....

عکسو گرفتم بقلم و انقدر گریه کردم..... صبح چشمم در وضعیت بدی  
 بود.... صبح که بلند شدم از اتاقم در اومدن تا برم سرویس بهداشتی و  
 صورتمو بشورم انقدر سریع رفتم که کسی نبینه داخل سرویس بهداشتی  
 شدم و درو بستم و صورتمو شستم صورتمو که خشک کردم اومدم بیرون  
 .... از همون جا به طرف اتاق سام رفتم و در را زدم\_سام\_ بیا تو.....

در را باز کردم و رفتم تو ساکش جلو در بود و همه وسایل هاشو جمع کرده بود \_ سام ساعت ده باید توفرو دگاه باشی و دهنونیم هم هواپیما حرکت میکنه \_ پس الان بهتره برم ساعت نه هستش یک ساعت میکشه تا برسم به فرودگاه

\_ صبر کن من هم بیام \_ تو چرا میای \_ میرم دکتر تا پام را از گچ در بیاره خسته شدم

\_ ولی به این زودی در نمیاره ها \_ خداکنه درش بیاره چون نمیتونم اینجوری راه برم برام سخته \_ باشه برو لباساتو بپوش منم حاضر میشم برم پایین با خاله خداحافظی کنم ... از اتاق بیرون اومدم و سمت اتاقم رفتم تا حاضر بشم در را باز کردم و رفتم داخل اتاقم چون تختم کناره کندم بود واضح دیده میشد که روی تخت چی هست ... روی تخت یک برگه دیدم که ماله خودم نبود چون وقتی من چیزی مینویسم همیشه میزارم تو کدمم ....  
رفتم و برگه را برد

اشتم و بازش کردم >>سلام خانم عظیمی من مختاری هستم نامه ای که میخونی برام خیلی سخت بود نوشتنش اما سعی کردم تا بنویسم .... من شمارا دوست داشتم و دارم ولی شما من رادوست ندارید میدونم ... من خواستم بیام خواستگاری شما ولی اجازه ندادید ... باید دوستداشتن از ته قلب باشه من با شما توهتل دعوا کردم متاسفم ولی خیلی ازتون ناراحتم ... اوکی من شمارا نمیخوام و دیگه دوست ندارم تو زندگیتون باشم حتی همکارتون ... ولی یادتون باشه بد کاری باهام کردین .... مهتاب خیلی

نامردی خیلی نامردی خیلی نامردی نامرد...دیگه من تو این هتل کار  
 نمیکنم و میرم تا نه تو من را ببینی و نه من تورا...یه چیزه دیگه ای که  
 میخوام بهت یگم اینه که با هر کسی که میخوای ازدواج کنی من را هم به  
 عروسیت دعوت کن میخوام تو لباس عروس ببینمت...خوشبخت بشی  
 خداحافظ>>.....

بعد نامه ی حسام یک جوری شدم ذهنم خیلی درگیر شد توفکر فرو رفتم  
 که ی دفعه در اتاق را یکی زد سمت در رفتم و در را باز کردم\_توکه هنوز آماده  
 نشدی....اهوم الان میام...بعد رفتنش زود حاضر شدم و موبایلمو برداشتم  
 و از اتاقم در اومدم طبقه پایین رفتم که تو راهرو مامانم با سام و ایستاده بودن  
 \_مامان منم میرم\_تو کجا

\_منم میرم پامو از گچ دراره\_ولی خیلی زوده باید یک ماهی بشه\_اخه  
 نمیتونم راه برم\_مهتاب بریم الان هواپیما میره\_باشه باشه مامان  
 بابای.....هردومون از خونه اومدیم بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم چون  
 دیگه من نمیتونستم رانندگی کنم و سام هم میرفت ارومیه....باراننده رفتیم  
 \_اقای رستمی تا ساعت نهنیم سام باید توفروودگاه باشه اول سام را ببر  
 فرودگاه بعد هم منو میبری پیش دکترم\_باشه خانم عظیمی چشم.....  
 وقتی با رستمی حرف میزدم سام خیلی عصبانی شد کلا غیرتیه ولی به  
 حرفش گوش نمیدم....از پنجره به بیرون نگاه میکردم که یدونه سگ مرده  
 روی زمین دیدم\_وایستا\_بله\_میگم وایستا...بعد نگه داشتن ماشین روبه  
 رسمتی گفتم

\_برو سگ را از وسط جاده بردار ببر اونطرف ....سام\_مهتاب الان دیر میشه  
 \_نه دیر نمیشه ....بخدا هیچ جای دنیا سگ را دار نمیزنند مگه میزنند ؟  
 \_چت شده تو مگه به جز تو کس دیگه ای نمیبینه این سگ مرده خوب بقیه  
 از خیابون برشدارن  
 \_اون ها ادم نیستن توهم نیستی\_اقای رستمی بیا باهم بریم  
 \_تمام....بعد این که از ماشین پیاده شدن پنجره را باز کردم و نگاه کردم بعد  
 این که سگ را از خیابان به گوشه بردن اومدن و سوار ماشین شدن\_حالا  
 خوب شد  
 \_مرسی حالا بریم  
 از اول تا اخر تو ماشین کسی اصلا حرف نزد و سکوت کرده بودند با  
 سرعت صد تا که رستمی ماشین را میروند به فرودگاه رسیدیم از ماشین  
 پیاده شدیم ...  
 \_مهتاب من کوله پشتیمو از صندوق عقب ماشین بر میدارم تا بریم...  
 مهتاب\_اقای رستمی شما وایستید اینجا من با سام میرم بعد چند دقیقه  
 خودم میام  
 \_تمام.....سام کوله پوشتیشو انداخت رو کولش و هر دو سمت فرودگاه  
 حرکت کردیم  
 \_مهتاب  
 \_جون  
 \_نمیای ارومیه

\_واس چی

\_همینجوری

\_نه خب اگه چیزی نیست چرا پرسیدی

\_وای مهتاب چقدر گیر میدی همینجوری گفتم خب

\_سام

\_بله

\_چرا ناراحتی

\_نمیای بریم ارومیه فردا من دارم میرم سربازی

\_خب.... با نگاهی که بهم کرد معلوم بود که خیلی ناراحت شده ولی به

روش نیورد

\_اهوم سام

\_ها \_فردا صبح شاید پیام \_مطمئن باشم

\_قول نمیدم \_ I live you

\_اهوممم

\_مهتاب

\_جان

\_بای بای.... چشمکی بهم زدو رفت سوار هواپیما شد.... بعد خداحافظی

منم برگشتم تا برم وسوار ماشین بشم و بریم پیش دکتر.....

سرمو اندخته بودم پایین و داشتم میرم که بدفعه یکی جلوم ایستاد... سرمو

اوردم بالا که بدفعه شکه شدم.... ارمین بود

\_سلام خانم عظیمی شما کجا اینجا کجا

\_سلام پسر خالم چند روزی اینجا بود الان اومده بودم تا بدرقش کنم  
داشت میرفت ارومیه  
\_ اها.... خانم عظیمی تو تولد من همگی قول داده بودیم یک روز بریم  
ارومیه خب فردا بریم  
\_ اصای کیانفر تا عصر بهتون خبر میدم چون باید به رها هم خبر بدم \_ تمام  
\_ مرسی کاری ندارین \_ نه خدا حافظ  
\_ فعلا ....  
بعد خدا حافظی باهاش سمت ماشین رفتم و سوار شدم  
\_ آقای رستمی بریم  
\_ خانم عظیمی چند لحظه صبر کنید من به دستم چسب بزنم بریم  
\_ چه چسبی  
\_ دستمو بریدم \_ چی  
\_ دستمو بریدم  
\_ کو بینم.... دستشو سمتم دراز کردو گفت  
\_ درد میکنه....  
\_ اوففف چیکار کردی باخودت اه  
\_ تقصیر من نبود که یدفعه دستم خورد به چاقو برید  
\_ میتونی رانندگی کنی  
\_ اره میکنم  
داشت ماشین را روشن میکرد که \_ صب کن

چی شد؟؟؟

اینجا ایستا الان میام.... از ماشین پیاده شدم و سمت یک تاکسی تلفنی

رفتم و بهش گفتم

مارا ببرن خونه و ماشین هم یک نفر بیاره.... بعد اینکه قبول کرد رفتم طرف

ماشین پیاده شو\_ کجا \_ با تاکسی تلفنی میریم

\_ نه میتونم ماشین برونم مهتاب

\_ اولاً مهتاب نه خانم عظیمی دوما گفتم پیاده شو یعنی پیاده شو.... از

ماشین پیاده شدو گفتم \_ پس ماشین چی میشه

\_ یک نفر دیگه میاره... کلیدو بده من

\_ بیا..... کلیدوازش گرفتم و رفتم طرف اون مردی که میخواست ماشینو

بیاره خونمون.... ماهم رفتیم و سوار ماشین شدیم و به خونه رفتیم.... تو راه

چشمم به دست رستمی خورد که اصلاً خورش بند نمیومد و دستمال

کاغذی پر خون شده بود

\_ دستتو بیار جلو.... تو کیفم یک دستمال داشتم از کیفم در اوردم و به

دستش بستم \_ مرسی.... بعد نیم ساعت که به خونه رسیدیم از ماشین پیاده

شدیم بعد از ما ماشین را آوردن... مرده از ماشین پیاده شدو کلید را آورد به

من داد

\_ مرسی چند میشه.... بعد حساب کردن پول در را باز کردم و رفتیم تو....

چشمم به مامانم افتاد که داشت به گل ها آب میداد.... مامان \_ اوودی

\_ اره \_ خانم عظیمی من میرم... با تکون دادن سرم یعنی اینکه میتونی بری

.... برگشت و رفت خونش \_ مامان جون \_ بین بیا گچ پام را دراریم \_ روانی

شدی؟؟

\_ اخی نمیتونم راه برم که درک کن خب \_ میدونم ولی حداقل باید دو هفته ای  
تو پات باشه اگه زود دراری ممکنه به پات اسیب بین

\_ وایییی اخی هیچ نمیتونم ماشین هم برونم \_ مگه مجبوری برونی

\_اره..... همون موقع بود که در خونه را یکی باز کرد و اومد تو یک نگاهی

انداختم که دیدم پیام وهستی اومده بودن.... هستی\_سلام سلام سلامم

..... مهتاب\_ هستی چی شده خوشحالی... \_یه جورایی.... پیام\_سلام

چطورین\_ از این بهتر نمیشیم... مامانم زود رفت سمت پیام\_ پیام\_ جان

مامان\_ خوب شد اومدی ها مهتاب مغز منو خورد

\_اه ماماننن \_چیه

\_چی شده مامان

\_میگه باید پام را از گچ درارم....

\_خب راس میگه... مهتاب\_وای پیام عاشقتممم

هستی\_مهتاب یدیکه من باهات کار دارم.... هر دومون رفتیم داخل وهستی

گفت\_مهتاب \_جانم\_برات داره خواستگار میاد.

\_فکر کنم روانی شدی \_اهوم\_کیه.... دم گوشم گفت \_سام\_چی \_سامم

\_بین اون الان رفت ارومیه... فردا هم میره سربازی چرا چرتوپرت میگی

\_خیر عزیز اون سربازی نمیره اون الان تو تهران هست \_صبر کن



...گوشیمو از جیبم در اوردم و شمارش را گرفتم ..بعد این که تماس وصل شد \_بله \_سام

\_سلام چطوری \_الان کجایی \_خب توهوایما دیگه

\_سام نرو روی عصابم کجایی \_توگل فروشی \_اونجا چیکار میکنی

\_باهات حرف میزنم فعلا...وقتی که گفت باهات حرف میزنم قطع کردو

نذاشت من حرفم را بزنم .. چند بارهم بهش زنگ زدم ولی رد تماس داد

....هستی\_مهتاب بین الان بیا باهم بریم خرید \_من نیام \_مهتاب

عصبانیم نکن\_میگم نیام برو از یکی دیگه خواستگاری کن ....همون

لحظه پیام اومد تو\_مهتاب باهاتش برو

\_پیام نه معنیه نه را میدونی؟\_نه نمیدونم تو میدونی \_اره یعنی نخیر یعنی

اصلا یعنی عمرا یعنی اگر بمسرم هم نمیشه میفهمی

\_اگه من را دوست داشته باشی میری \_بین حتی اگه یک نفر باشه که تودنیا

خیلی دوستش داشته باشم و همه زندگیم باشه باز هم نمیرم

\_مهتاب دیگه بیستوپنج سالته پس کی میخوای ازدواج کنی \_بگو بیان

\_کیا \_میگم بگین بیان \_هستی بروماشین راروشن کن الان میام ....

پیام\_اجی جون ناراحت شدی؟\_نه چرا ناراحت بشم من دیگه کار دارم

فعلا..

آماده شدم و از خونه زدم بیرون توماشین هستی نشسته بود وداشت بهم نگاه

میکرد.....رفتم و سوار ماشین شدم \_بریم هستی خانم.... با گفتن این

حرف به راه افتادیم....بعد یک ساعت به یک جایی رسیدیم که من تاحالا

اونجا را ندیده بودم ...

\_ هستی اینجا کجاست\_ امم تو پیاده شو بهت میگم.... با تگون دادن سرم

به معنی باشه پیاده شدیم

و سمت مرکز خرید حرکت کردیم.... توره موقع رفتن یکی از استاد هام را

دیدم که یکی از بهتدین استاد های دنیا است \_سلام آقای قاسمی\_ به سلام

خانم عظیمی چطورین خوب هستین\_ مرسی ممنونم فکر نمیکردم که من

را بشناسین.....

\_چطور میشه یکی از بهترین شاگردهام را شناسم.... سلام\_سلام خانم

خوب هستید\_تشکر... خانم عظیمی خواهرتونن\_ نه ایشون همسر

برادرم، پیام هستند\_ خوشبختم خانم\_ همچنین\_ من فکر نمیکردم که پیام

ازدواج کنه

\_اره یک چندروزی از عروسیشون گذشته\_ به مبارکه..... هستی

\_مرسی.... همون موقع بود که گوشیم زنگ خورد.... من میرم دیگه

مزاچمتون نمیشم\_ مرسی دستتون درد نکنه\_ مرسی ممنون

خداحافظ\_تشکر خداحافظ....

مهتاب\_بله بفرمایید\_سلام\_سام کجایی\_من تهرانم

\_چی؟\_میگم تهرانم.... یک چیزی میخوام بگم بهت اما حرف نزن فقط

گوش بده.... میدونم که الان رفتی برای خرید من صبح باهات رفتم

فرودگاه تا برم ارومیه.... ولی بعد این که تورفتی من موندم تهران و نرفتم

مامانم اینا هم اینجا هستن.... شب میام خواستگاریت تورو چون من قبول

کن زن من بشی ...

\_همون موقع دیگه بزارم حرف بزنه قطع کردم.....بعد قطع کردن تلفن  
 دوبار هم پشت سرهم زنگ زد ولی قطع کردم وجواب ندادم \_مهتاب دیر  
 شده ها بریم....با تکون دادن سرم به معنایه بریم، به سمت یک مغازه  
 حرکت کردیم وداخل شدیم....مغازه ای بود که همیشه هستی از اونجا  
 خرید میکرد ولباس هاش را از اونجا میخرید \_به خانم عظیمی خوش  
 اومدید \_سلام تشکر مرسی\_سلام \_سلام خانم خوش امدید \_مرسی...  
 هستی\_اقای میرزایی یک لباس جدیدخیلی خوشگل میخوام \_برای شما یا  
 این خانم \_نه برای مهتاب میخوام \_اها پس مهتاب خانم ایشون هستن  
 \_بله \_خوشبختم...مهتاب\_همچنین  
 \_یک لباس جدیدی دارم که یک ساعت قبل برام آوردن و تاحالا هم به  
 ویتترین نزدم خیلی هم شیک و خوشگل هست  
 \_میشه نشون بدین \_بله چرا که نه صب کنید....مهتاب \_بین هستی گرون  
 باشه من ازش لباس بگیر نیستم ها \_پولشو تو نمیدی که من میدم  
 \_برو بابا  
 \_راست میگم من میدم \_عجب ادمی هستی ها میگم نه \_دیگه داری میری  
 رو عصابم ها خفه شو دیگه بزار کارمو بکنم \_خانم عظیمی این لباس  
 هستش.....چقدر خوشگله...مهتاب چگونه...  
 \_خوبه بد نیست \_پس برو بپوش \_بین خوبه بگیر بریم \_مهتاب عصبانیم  
 نکن  
 \_باشه بابا لباسو بده من.....ازش گرفتم و سمت اتاق پرو رفتم و داخل  
 شدم و لباسو پوشیدم.....یک تونیک تنگ وزیر زانو به رنگ قهوه ای

سوخته و نسبتا ساده که انصافا بهم اومد \_ مهتاب \_ بیا تو ..... وای چه خوشگل شدی

\_ خوبه \_ خوب نیست عالیه \_ باشه برو بیرون صبر کن لباسمو عوض کنم  
پیام نخری ها کاری نکن تا خودم پیام

\_ باشه تمام ..... لباس هام را پوشیدم و از اتاق پرو بیرون  
امدم..... مهتاب \_ آقای میرزایی من همین لباس را میخوام چند میشه

\_ 145 هزار تومن \_ چه خبره \_ خب دیگه قیمتش اینجوریه ... هستی \_ اوکی  
همینو بدین \_ نه چی اینو بدین گرون هست

\_ مهتابیب..... آقای میرزایی بجز این تونیک یدونه هم جوراب شلوار کلفت  
میخوام \_ چشم الان میارم ....

بعد خرید از فروشگاه میرزایی خدا حافظی کردیم واز مغازه در اومدیم

\_ هستی یعنی بریم خونه میکشمت \_ هوی چرا \_ بعدا میگم بریم  
\_ فقط یک چیزی یدونه هم برات کفش بگیریم \_ نه نمیخوام یدونه تازشو  
گرفتم لازم نیست

\_ پس دیگه بریم خونه اماده بشیم ساعت نه میان .... رفتیم و سوار ماشین  
شدیم به خونه رفتیم تورا هیچ کدومون حرفی نزدیم و سکوت مطلق بود

که گوشه هستی زنگ زد \_ بله مامان

\_ هستی زود بیاین الان گفتن یکم زودتر میایم \_ باشه مامان جون یکم دیگه  
میرسیم ..... بعد قطع کردن تلفن هستی روبهم گفت

\_مهتاب مامان گفت زود بیاین زنگ زدن گفتن زودتر میایم\_وایی یعنی رسماً دیگه روانی میشم ها ادم هم این همه پرو\_مهتاب خالته ها از این به بعد نیست\_فقط به خاطر یدونه خواستگاری او مدن\_اره خود خاله میدونه که من از ازدواج خوشم نمیاد\_باشه ولی این دلیل نمیشه که دیگه باهاشون دشمن بشی\_نیستم.....هستی سرشو تکون دادو دیگه هیچ حرفی نزد تا اینکه به خونه رسیدیم.....از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل.....مامانم منو دیدو گفت

\_مهتاب زود برو تو حاضر شو\_اما...\_توبرو حاضر شو الان میان\_باشه

.....

از پله ها طبقه بالا رفتم و وارد اتاق شدم و لباس هامو پوشیدم و موهام را با کش از بالا بستم.....که زنگ خونه به صدا اومد بدون هیچ توجهی سمت تختم رفتم و روی تخت نشستم.....که یدفعه در اتاقم باز شد و هستی اومد تو

\_زود پاشو برو درو باز کن\_مگه باز نکردین

\_نه تبرو خواستگاری من نیومدن که خواستگاری تو اومدن\_عجب پرویی هستین.....از اتاق در اومدم و طبقه پایین رفتم و دررا باز کردم همونطور که فکر میکردم چهار نفر بودن\_خاله.اقای عظیمی.رکسانا و سام.....چون بابای سام با بابای من هردوشون پسرعمو هستن به همین خاطر فامیلیشون هم یکین

\_سلام خوش آمدید خالم روبهم کرد و گفت

\_سلام خانم چطوری\_ مرسی ممنون بفرمایید بعد داخل شدنشون سام  
 اخر همه اومد تو دس  
 تش یک گل بزرگ رز بود..... طرفم اومد و گل را به طرفم دراز کرد  
 \_خدمت شما\_ مرسی بفرمایید..... از جلوم که رد بهم گفت  
 \_به تماس هام جواب نمیدادی ها مهتاب\_ خب\_ هیچ گفتم جواب  
 نمیدادی و اخرش هم گوشیتو خاموش کردی\_ وایی گوشیم خاموشه  
 ....لبخندی بهم زد و گفت\_ برو گوشیتو روشن کن من میرم تو..... سریع  
 رفتم بالا تواتاقم و کیفمو برداشتم واز داخلش گوشیمو برداشتم و با فشار  
 دادن کلید گوشیم را روشن کردم..... دونفر بهم زنگ زده بود و یک اس ام  
 اس داشتم  
 تماس های بی پاسخ که از طرف رها بود و یک پیام هم از سام بود که پیام را  
 باز کردم و خوندم (خانم محترم من شب خونه شما هستم لطفا ازم خوب  
 پزیرایی کن... میدونی که ابگوشت به هیچ وجه دوست ندارم شام را بهم  
 ابگوشت ندی ها..... یدونه هم برات گل خریدم عینه خودت خوشگله  
 خیلی دوست دارم فعلا)..... گوشیمو را تودستم گرفتم و به طبقه پایین اتاق  
 پذیرایی رفتم و نشستم روی مبل..... از شانس بد من هم سام درست جلوم  
 نشسته بود.... سرموانداخته بودم پایین ودست هام را هی به هم فشار میداد  
 که یدفعه از گوشیم صدایی اومد وقتی باز کردم یک پیام از طرف کیانفر بود  
 (سلام خانم عظیمی ببخشید مزاحمتون شدم ولی یک خبر مهمی هست که  
 باید بهتون بدم یکی از همکارها بامختاری دعوا کردن اگه میتونین لطفا زود

بیاین شرکت) با خوندن پیام کیانفر..... بلند شدم \_ ببخشید من الان میام  
 ... از پذیرایی اومدم بیرون رفتم حیاط وزود به رها زنگ زدم... با دوبار بوق  
 زدن گوشی رها گوشیشو برداشت \_ رها \_ جانم سلام\_ سلام زود پاشو برو  
 هتل

\_ چرا چی شده

\_ مختاری با یکی از همکار ها دعوا کرده دارن همدیگه را میکشن \_ باشه  
 من میرم تونمیای \_ نه من نمیتونم خواستگار اومده  
 \_ کیه

\_ بعدا بهت میگم فقط توزود برو....

تماس رو قطع کردم و برگشتم که برم تو.... سام جلوم وایستاده بود \_ خانم  
 عظیمی چیزی شده - نه.... بیرون کاری داشتن \_ امم بله \_ مهتاب رها  
 بود؟ \_ بله شما از کجا فهمیدین \_ هیچ همینطوری حدس زدم که حدسم  
 درست دراومد \_ من میرم توهواسردشده..... بدون اینکه بزارم حرفی بزنه  
 زود اونجا رو ترک کردم و داخل رفتم..... داخل اتاق پذیرایی میشدم که  
 مامانم رو بهم کردوگفت \_ مهتاب \_ جان مامان \_ لطفا چای بیار مهمون ها  
 چایی میخوان \_ اما نمیتونم بااین پایی که من دارم چایی بیارم....  
 هستی \_ مامان صبر کنین من میارم مهتاب نمیتونه \_ باشه عزیزم توبرو  
 ..... هستی بلند شدوسمت اشپزخونه رفت . من هم نشستم . آقای عظیمی  
 شروع کرد به صحبت کردن درمورد سام \_ من بدون هیچ حاشیهای میر سر  
 اصل مطلب.....

اولا خوب سام رو میشناسین مهتاب دخترخاله سام هست و سام هم  
 پسرخاله مهتاب ..... از بچه گی باهم همبازی بودن و باهم دیگه بزرگ شدن  
 ..... مهتاب هم دختر خیلی خوبی هست و من صددرصد به عنوان عروسم  
 قبول دارم .....

پیام\_اقای عظیمی میدونین که خواهر من پدرش رو خیلی وقت هست که  
 از دست داده مهتاب شمارو به عنوان یک پدر قبول داره و خیلی هم دوستون  
 داره ..... اما من یک چیز از شما میخوام این هم با خواهرم مهربون باشین  
 ..... سو تفاهم پیش نیاد براتون اتفاقا فدری مهربون تر از خانواده شما من  
 تا حالا ندیدم ..... اما دلم میخواد بدونم که سام میتونه از پس زندگیش بریاد  
 ..... سام\_بله من تا حالا روی پای خودم و ایستادم الان هم میتونم .....

این رو میتونم بگم که نون حلال بدست میارم نه حرام .... از وقتی هم که  
 بیست سالم بوده از پدرم پولی نگرفتم و دستم توجیب خودم بوده ..... پیام  
 \_خب پس اقای عظیمی اگر اجازه بدین برن و تواتاق چند کلمه باهم دیگه  
 صحبت کنن ..... اجازه میدین\_بله چرا که نه ..... مهتاب برین .... سام  
 و بلند شدو من هم پشت سر اون از پذیرایی اومدیم بیرون و به طبقه بالا  
 رفتیم .... در اتاق رو باز کردم و داخل اتاق شدیم و روی صندل نشستیم  
 \_مهتاب خوب من رو میشناسی و تا حالا هر چی بود رو بهت گفتم اگر  
 سوال دیگه ای داری میتونی پرسسی جوابتو میدم\_اره ..... میدونستی که من  
 الان وقت این رو نداشتم که ازدواج کنم کار دارم و یک هتل رو اداره میکنم  
 و وکیل هم که هستم و از خانواده ام هم مراقبت میکنم ..... حتی تو میدونستی





خوشبخت بشی .... دست هاش رو گذاشت رو صورتمو پیشونیموب\* و\* سید  
 .....سام مبارکه \_مرسی ....همگی رفتیم روی صندلی نشستیم.....مامانم  
 اینا تصمیم گرفتن که هرچه زودتر عقد کنیم....اما زیادی راضی نبود با  
 اصرار خاله رویا مامانم مجبور شد که عقد رو به زودی بگیریم .... بعد  
 حرف زدن در مورد این چیزها زهرا خانم(خدمت کار)داخل پذیرایی شد  
 ....سمت مامان رفت\_خانم شام حاضره \_مرسی الان میایم دستتون درد  
 نکنه ... \_خب دیگه شام حاضره بفرمایید.....اقای عظیمی\_مشکرم  
 ....همگی سمت میز غذاخوری رفتیم و نشستیم.....بفرمایید \_تشکر  
 رازی به زحمت نبودیم \_این چه حرفیه .....

دیگه میدونم اهل تعارف نیستین تعارف نمیکنم ها .....بعد حاضر شدن  
 غذاها روی میز زهرا خانم به طرف اشپزخونه میخواست بره تا غذاش رو با  
 چند تا خدمتکار دیگه بخوره.....مهتاب\_زهرا خانم \_بله مهتاب جان کاری  
 داشتی\_بله زهرا خانم امروز شما سراین میزشام بشینید \_نه مهتاب جان من  
 اونجا راحتم عزیزم شما بخورین \_زهرا خانم خواهش کردم .....مامان جون  
 \_زهرا خانم بشینید خب چی میشه \_چشم .....با خو

شحالی که روی صورتش اومد روی صندلی نشست و غذاشو کشید تا  
 بخوره.....فقط یک چیزی ذهن من رو درگیر کرده اون هم ایدین بود که تا  
 اینموقع شب به خونه نیومده بود .....مامان جون و پیام هم خیلی نگران  
 بودن که ایدین کجا رفته، چند بار هم با گوشیم به موبایلش زنگ زدم اما  
 جواب نداد و گوشیش خاموش بود .....

با فکر مشغولی که داشتم شامم رو خوردم.... بعد خوردن شام که حدودا نیم ساعتی کشید ساعت حدودهای ده شب بود که از سرکیز غذاخوری بلند شدیم خاله رویا با لبخندی که روی گونه هاش بود سمت مامان جون کرد و گفت \_ ابعی جون مادیکه بریم خیلی زحمت دادیم \_ کجا \_ میریم خونه سام از فردا دیگه کارای عقد عروسی رو انجام میدیم \_ همیشه \_ چرا \_ خب باید شب رو اینجا بمونید \_ نه مرسی اونجا راحتیم \_ هر جور میلثونه اما من دوست ندارم برید ..... پیام \_ بله خاله جان مامان راست میگه بمونید \_ الان شما هم خسته شدید فردا صبح میبینیمتون خب \_ هر جور ست دارید \_ پس بریم ..... وسایل هاشون رو برداشتن وسمت در خونه رفتن .... اما مشکل کار اینجا بود که من از ب\* و \*س کردن نفرت داشتم این ها هم اول که اومدن یکبار ب\* و \*سیدنم اخر رفتنی هم بار دیگه ..... که با این مشکل اصلا راه نیام .....

بعد از روب\* و \*سی و خداحافظی کردن سام هم باهام خداحافظی کرد و رفتن ..... مامان اینا جلوتر رفتن و من هم موندم بیرون تا یک بار به ایدین زنگ بزنم بعد هم به رها زنگ بزنم و بینم قضیه هتل چی بود ..... بازنگ زدن به موبایل رها با دوبار بوق خوردن گوشیشو برداشت \_ سلام عشقولی \_ سلام ..... صدای رها یه جورایی گرفته بود و زیاد حاله خوبی نداشت \_ چی شده رها \_ چیزی نیس چیکار میکنی \_ نه یک اتفاقی پیش اومده بگو \_ هتل داغون شد \_ چی میگویی؟؟

\_ میگم هتل رو زدن خراب کردن \_ کیا؟ \_ بابا مختاری با چند تا کارمند ها درمورد دیوار های هتل دعوا کرده بود تووقتیکه به من زنگ زد ی تازه این ها

دعوا رو شروع کرده بودن.....وقتی به هتل رسیدم مختاری و صادق پور  
 همدیگه رو داغون کرده بودن و همه چیز به هم ریخته بود \_خب الان چی  
 شد\_ الان قرار شد فردا ساعت نه بیان هتل حرف بزیم \_پس دعوا شده بود  
 اوکی فردا صبح من اونجام یکم زود میام که بعد از اونجا میریم بیرون  
 \_باکی \_رها ازدواج کردم \_دروغگو\_ تا حالا دیدی دروغ بگم \_اره  
 \_مسخره....\_خیر مس گاوِه \_||| من از کسی خوشم میاد ها بهش گاو نگو  
 \_مگه من از مسی بدم میاد \_خب هنوز ول کن شب برات همه موضوع رو  
 مینویسم میفرستم میخونی الان میرم زنگ بزnm ببینم ایدین کجا مرده \_چرا  
 مگه خونه نیس\_ نه بیشعور هنوز نیومده نگرانم \_باشه برو زنگ بز فقط  
 اینکه فردا ساعت چند میای \_ساعت هشت اونجام \_تمام شبت بخیر  
 عشقولی \_شب توهم بخیر نفس.....

قطع کردن تماس دنبال شماره ایدین گشتم و بهش زنگ زدم با چند بار بوق  
 زدن پشت سرهم موقعی که میخواستم دیگه قطع کنم تلفن رو  
 برداشت\_ ایدین\_ سلام خانم عظیمی خوب هستین\_ مرسی شما \_من  
 دوست ایدین هستم ارش \_اها خوشبختم ارش ایدین پیش تو هست\_بله  
 پیش منه الان هم تورا داریم میایم \_پس چرا گوشی ایدین دست  
 تو هست\_ اممم مهتاب خانم یکم ایدین مست کرده حالش خوب نیس چون  
 شما هم خیلی زنگ زدین اخر مجبور شدم که گوشو بردارم بعد نیم ساعت  
 که میرسیم اونوقت بهتون توضیح میدم چی شده \_باشه پس  
 فعلا\_ خدا حافظ..... اعصابم خورد شد و دیگه سرم درد میکرد بعد نیم

ساعت زنگ خونه رو زدن..... چون مامانم خوابیده بود و پیام اینا هم شب رو موندن همگی از خستگی خوابیده بودن یجز منو زهرا خانم..... زهرا خانم سمت در رفتو باز کرد و منم از طبقه بالا اومدم پایین چشمم به ایدین افتاد که چشاش بسته بود و نمیتونست راه بره..... سلام\_سلام مهتاب خانم خوب هستین\_ متشکرم اینم از ایدین یکم زیاد مست کرده\_ برا چی\_ امم\_ زهرا خانم شما برین من هستم\_ تمام..... با داخل رفتن زهرا خانم ارش گفت\_ مهتاب خانم اول ببریم ایدین رو اتاقش بعد حرف بزیم\_ اوکی\_ اتاقش کجاست\_ طبقه بالا. دنبال من بیاین\_ بعد بالا رفتن از پله ها ایدین رو بردیم اتاق و ارش ایدین رو گذاشت روتخت و پتو رو کشید روش\_ میشه الان بگین\_ مربوط به موضوع دوست دخترش هست ستایش خانم. میشناسین؟\_ بله میشناسمش\_ امروز موقعی که باهم دیگه تو پارک بودیم هستی خانم با یک پسر دیگه داشت میرفت همون لحظه ایدین به ستایش خانم زنگ زدوگفت که کجایی اون هم گفت خونه هستم ولی تو پارک بود....

ایدن هم بدون اینکه بهش چیزی بگه تلفن رو قطع کردو چشاش پر شد ولی حرف نزد..... تاشب همینطوری تو فکر ستایش خانم بود که اونقدر شراب خورد که مست شد\_ اها پس موضوع رو فهمیدم به خاطر ستایش بود. ولی ایدین دیگه باهستی از اون موقع حرفی نمیزد چطور شد که بازم باهم دوست شدن.....

والا دیگه اینو نمیدونم متاسفم\_ بازم بابت چیزایی که گفتیم ممنون\_ خواهش میکنم فقط اگر کاری ندارین من دیگه برم خیلی دیر شده

الان توخونه نگرانم میشن \_ نه مرسی میتونین برین\_ پس  
 خداحافظ\_ فعلا..... از اتاق خارج شد و رفت طبقه پایین که بره خونشون  
 .....

شب ذهنم خیلی درگیر بوداولی اینکه یعنی من ازدواج کردم.... منی که از  
 هیچ پسری خوشم نمیومد چطوری شد یه نفر تونست دلم رو بدست بیاره  
 .....همم درمورد ایدین بود که ستایش رو خیلی دوست داره ولی اون  
 دوستش نداره..... موضوع رو نمیفهمم چرا ایدین رو دوست نداره اصلا  
 نمیتونم قبول کنم..... باتمام سوال هایی که تو ذهنم بود شب رو خوابیدم و  
 صبح ساعت هفتو ربع بیدار شدم و سریع رفتم اتاق ایدین.....  
 در را که باز کردم دیدم اتاق پر از لباس هست واز ایدین خبری نیس..... یک  
 نگاهی به اتاق انداختم و رفتم طرف حموم تا ببینم شاید اونجا باشه در رو  
 که زدم کسی جواب نداد داشتم باز میکردم که یدفعه ایدین در رو باز کرد  
 واومد بیرون\_ سلام ابجی جون صبت بخیر\_ علیک صبح شماهم  
 بخیر\_ اینجا چیکار میکنی\_ داشتم دنبال جنابالی میگشتم..... شب کجا  
 بودی؟؟؟\_ من؟؟؟\_ نه من\_ اها پس من\_ ایدین میکشمت ها جواب  
 بده\_ بادوستام بیرون بوم\_ اها با کدوم دوست اومدی خونه \_دیگه یادم  
 نیست شب خوابم میومد هینطوری با یکیشون اومد\_ اها ایدین خر میدونی  
 کیه\_ کیه؟؟\_ تویی نه من..... صبر کن حالا من بهت بگم کجا بودی\_ توکه  
 نمیدونی\_ جنابعالی بادوستات رفته بودی پارک و.....  
 تمام چیزهایی که ارش بهم گفت رو دونه دونه به خودش گفتم\_م

هتاب اینا رو از کجا میدونی\_دیگه اون به توربطی نداره\_مهتاب بگو\_اقای  
 عظیمی شب شمارو ارش آورده خونه و همه چیز رو بهم توضیح داد منتها  
 جنابالی خوابیده بودی که حتی نفهمیدی کی تو رو آورده خونه  
 \_تمام.....کششو برداشت و داشت از اتاق میرفت که گفتم\_نمیخوای به  
 خواهرت تبریک بگی.....برگشتو گفتم\_چه تبریکی.....ازدواج کردم\_چی  
 \_ازدواج کردم\_باکی، کی، چرا،؟؟؟\_با سام دیروز شب موقعی که بیرون  
 بودی برا من هم خواستگار اومده بودن آگه گوشتو روشن کنی تماس های  
 بی پاسختو میبینی.....\_اینجا چه خبره هه اه ....  
 اونقدر عصبی بود که از اتاق دراومد و در رو اونقدر محکم کوبید که صداس  
 کل خونه رو گرفت.....\_هوی روانی شدی.....بدون اینکه هیچ جوابی  
 بده سرشو انداخت پایین و رفت.....منم از اتاق اومدم بیرون و طبقه پایین  
 رفتم داخل اتاق نشیمن شدم کنار پنجره ایستادم که از مایلیم صدا اومد  
 گوشی رو از جیبم دراوردم و به صفحه نگاه کردم(پیام جدید از سام)بدون  
 اینکه پیام رو باز کنم و بخونم گوشی رو انداختم روی میبل و سمت  
 اشپزخونه رفتم.....  
 مامانم وزهرا خانم نشسته بودن رو صندل\_سلام صبح بخیر  
 ملتت.....مامان جون\_سلام خانمی صبحت بخیر\_صبح شماهم بخیر  
 مهتاب جان.....مهتاب\_متشکرم.....مامان سام و هستی بیدار شدن\_نه  
 هنوز فکر کنم خوابیدن برا چی پرسیدی\_امروز برم با دکترم حرف بزنم گچ  
 رو ا پام دراره.....زهرا خانم\_مهتاب جان توکه میدونی باید گچ توپات

حدودا یک ماهی بمپنه ته درست بشه \_ اما زهراخانم اخه نمتونم راه برم  
خودتون که میتونین درک کنین ..

مامان\_زهرا خانم با این کاری نداشته باش مثل برادرش کله شقه .... مهتاب  
ایدین بیدار شده\_اره تازه بیدار شد رفت بیرون\_بدون اینکه صبحونه  
بخوره\_باهم دعوامون شد \_سرچی؟؟\_مامان ول کن دیگه چیزی نیست به  
جهنم بره بیرون صبحونشو بخوره ...

من میرم پیام رو بیدار کنم.....

زهرا خانم \_مهتاب یکم بشینی میان.....صبحونه چی میخوای برات  
درست کنم \_هرا خانم من امروز تخم مرغ میخوام \_اب پز یا تو  
روغن\_توروغن لطفا\_باشه عزیزم الان مییزم \_زهرا خانم یکم زیاد پیز که  
همه با هم بخوریم پیام و هستی هم دوست دارن \_اونم چشم خانمی

\_عشقییی

بعد پنج دقیقه که صبحونه آماده شد زهرا خانم تخم مرغ رو گذاشت رو میز  
تا بخوریم اولین نونی رو که برداشته بودم و میخواستم بخورم پیام اوامد  
تو\_دست نزن \_چی\_میگم دست نزن \_عجب پرویی هستی ها زهرا خانم  
برا من پخته میگی دست نزن \_باشه کم کم بخور برا ماهم بمونه خب\_باشه  
بابا.....اصلا صبح بخیری هم نگي ها \_مگه تو میزاری.....صبح بخیر  
خانوادهی عزیزممممم \_صبح بخیر\_صبح شماهم بخیر\_ایدین امروز  
میری سر کار \_خیر امروز خواهرم میخواد ازدواج کنه چرا برم \_برو بابا د  
بین پاشو بریم پیش دکتر من بینم از پام گچ رو درمیاره



\_صد بار گفتم پاتو از گچ درنیماره نفهم بفهم باید یه ماه بمونه.....الکی  
 داری این همه راهو منو میکشونی به بیمارستان\_بین یعنی الان نمیری  
 دیگه\_نه نمیرم\_پس اون ساعتی رو که میخواستی رو آگه بینی پشت گوشتو  
 هم مبینی\_مهتاب\_ها\_ساعت دست تو هست\_اره\_بزنم بکشمتم چرا  
 ساعت منو برداشتی کل خونه رو بهم زدم ولی نبود نگو خانم برداشته\_حالا  
 خود دانی منو میبری یا نه.....

چون پیام عاشق اون ساعتش بود به همین خاطر جواب مثبت داد\_پاشو برو  
 حاضر شو\_عشقی پیام\_اه دختره لوس\_بیا خوبی هم بهش نیومده که  
 \_بابا مانخواستیم خوبی کنی تومته ادم باش فقط.....لبخندی زد و رفتم  
 تا حاضر بشم .....از پله ها بالا میرفتم که هستی هم داشت میرفت طبقه  
 پایین\_سلام عشقولی من صبت بخیر\_صبح توهم بخیر نفس.....مامان اینا  
 تو پذیرایی هستن؟؟\_نه برو آشپزخونه\_پس تو کجا میری\_منم با پیام برم  
 دکتر بینم پام رو از گچ درنیماره یانه بعد هم یه سر میرم هتل بینم چه  
 خبره\_ها باشه برو .....از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم،شلوار پارچه  
 ایه سیاهم رو با مانتو پوشیدم و شالمو سرم کردم و با یکم ارایش ملایم رفتم  
 طبقه پایین .....داخل آشپز خونه شدم به پیام گفتم\_چقدر میخوری زود  
 باش دیگه\_یه روز خواستیم درستو حصابی صبحونه بخوریم اینم که  
 تونمیداری

\_وایییی.....زود باش\_ای خاک تو سرت به جای اینکه بگی داداش بخور  
 لاغر شدی حالا یکمم هم غذا مو از دستم میگیری.....هستی\_والا پیام من  
 که نمیبینم لاغر شده باشی اینجا و خونه مامان من و خونه خودمون فقط

میخوری از سه جا بهت رسیدگی میشه حالا میگی لاغر هم شدم\_وای  
 باشه اه من تسلیم مهتاب زود باش..... فعلا family\_خداحافظ  
 همگی.... با پیام از خوته دراومدیم و طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم\_پیام  
 نمیدونی ایدین کجا رفته\_ نه مگه خونه نیست؟\_ نه صبح یکم بحث کردیم  
 از خونه زد بیرون\_ سرچی؟\_ هیچ ول کن\_ نه بگو بینم چی شده.....\_اگه  
 چیز مهمی بود خودم میگفتم\_ به جهنم نگو\_عجیب.....  
 حدودا یه نیم ساعتی کشید که به بیمارستان رسیدیم  
 از ماشین پیاده شدم و همراه پیام داخل بیمارستان شدم..... از پرستاری که  
 اونجا بود پرسیدم\_سلام خانم ببخشید اقای اسدیان هستن\_بله هستن  
 کاری داشتین\_بله اگه بشه صداشون کنین کاره واجبی داشتیم\_بکم\_ص  
 کارتون داره\_عظیمی، مهتاب عظیمی\_تمام شما بشینین الان صداشون  
 میکنم.....

روی صندلی نشستیم و بعد پنج دقیقه دکتر اسدیان اومد  
 \_سلام خانم عظیمی، سلام اقا خوب هستین\_سلام اقای اسدیان  
 .....پیام\_سلام متشکرم  
 \_خانم عظیمی پاتون چطوره خداروشکر درست شده\_والا بعضی وقتا درد  
 میکنه ولی نه در اون حدی که اذیتم کنه و اصلا نتونم راه برم.....\_اقای  
 اسدیان فقط میخواستم یه چیزی رو بهتون بگم\_بله بفرمایید\_اممم اگه  
 بشه پای منو از گچ درارین میدونم که باید یک ماه تو پام بمونه اگه دیگه  
 نمیتونم راه برم یک هفتس نتونستم به کارهام برسم\_خب شماکه میدونین

همیشه چرا میگین\_من میدونم اما اگه شما گچواز پام درارین من قول میدم  
 مواظب باشم\_باشه هر جور راحتین ولی باید خیلی مواظب باشین  
 \_متشکر ممم فقط بریم تواتاق من گچ رو درارم\_تمام.....  
 با پیام سمت اتاق رفتیم و نشستیم روی تخت.....اسدیان با یدونه چاقو  
 سمتم اومد و شروع کرد به دروردن گچ از پام.....همون موقع هم با پیام  
 داشت صحبت میکرد\_اقا پیام خوب هستین خانواده چطورن\_بله خوبن  
 متشکرم\_خدارو شکر.....نهتاب خانم تموم شد\_اخییی مرسی اقای  
 دکتر\_الان پاتونو یواش پایین بزارین و بینین میتونین راه برین یا نه.....تمام  
 سعیمو میکردم که بتونم راه برم.....  
 پامو زمین گذاشتم یک قدم برداشتم\_خانم عظیمی پاتون مثل اول شده\_بله  
 اصلا دردی احساس نمیکنم متشکر\_خواهش میکنم فقط به پاتون به هیچ  
 وجه فشار وارد نکنین و سعی کنین یواش راه برین ومواظب باشین\_چشم  
 مرسی\_خواهش میکنم\_پس دیگه ما بریم خداحافظ\_خداحافظ.....از  
 بیمارستان دراومدیم و سوار ماشین شدیم\_پیام اصلا حال میکنی خواهر تو  
 \_اه اه باشه بابا تو ز رنگ توسه بر دو از من جلو توانیشتین\_همینطوره باز  
 تعریف کنی پرواز میکنم ها زیاد خجالتم نده\_یعنی من تا حالا مته تو پرو  
 ندیده بودم\_!!!!!!\_پرو عمته بعد هم شوهر عمته\_بازم موند بگو\_نهدیگه  
 همین دو تا بود\_خب الان سام میاد خونه برین برا خرید\_شوخی جالبی  
 بود\_به نظرت شوخی بود\_الان که فکر میکنم نه نبود.....اما من میخوام  
 برم هتل کار زیاد دارم\_هتل رو چند ماهی بی خیال شو\_هه من تا حالا هر  
 روز یا هر هفته یک بار رفتم حالا تو میگی چند ماه بیخیال شو.....سرت

به جایی خورده فک کنم\_ فکر کنم ازدواج کردی\_ احمق\_ خب کرده باشم  
 توهم اسکولی ها\_ من دیگه حرفی ندارم.....

ولی الان میریم خونه روی حرف منم حرف نزن  
 اونقدر عصبی بودم که میخواستم بگیرم هی بز نمش هی بز نمش اما نمیشد  
 که نمیدونم این احترامو واسه چی گذاشتن ادم باید بعضی وقتا احترامو  
 بزاره کنار کارشو بکنه خب.....

به خونه که رسیدیم در ماشینو باز کردم که پیاده بشم پیام گفت\_ مواظب  
 پات باش ها دیگه من نمیتونم دکتر ببرمت\_ استغفرالله یه چیزی بهت میگم  
 ها\_ باز پرو شدی..... وارد حیاط شدیم موقعی که میرفتیم تو از طبقه  
 پایین خونه که مخفی گاه ایدین بود صدایی اومد\_ پیام تو برو تو من الان  
 میام\_ باشه زود بیا..... اروم و بی صدا به طبقه پایین رفتم و در رو باز کردم  
 .....

چشمم به پیام افتاد که داشت وسایل هاشو جمع میکرد توی ساکش.....  
 \_ کجا تشریف میرین  
 \_ جهنم  
 \_ خیلی پرو شدی ها حالتو میگیرم  
 \_ برو بابا د  
 \_ احمق تو یاد نگرفتی با بزرگ تر از خودت مته ادم حرف بزنی  
 \_ خب میخوای باهات چطوری حرف بزنی بگم عزیزم من دارم میرم خونه  
 ی یکی از دوستام میخوام چند روزی پیش اون بمونم

\_ شما خیلی بی‌جا میکنین که میری خونه دوستت بی‌کسوکار نیستی که هر موقع خواستی بری بیرون و هر موقع خواستی بیای .....وکی از من و مامان اجازه گرفتی

\_ خوشم اومد باید به تو هم جواب پس بدم ول کن بزار تو حال خودم باشم اقا اصلا من نمیخوام کسی رو بینم مگه زوره .....

\_ بین یه سیلی میخواستم بهت بزنم برا گستاخیت اما فکر میکنم دیگه بزرگ شدی ولی یادت باشه ک هر موقع هر غلطی که خواستی رو نمیتونی بکنی .....خاک توسرت که به خاطر یدونه دختر که نمیدونم چیه کیه داری این همه خودتو عذاب میدی.....

به جون خودم اگه از دره خونه پاتو بیرون بزاری دیگه باهات حرف نمیزنم حتی نگات هم نمیکنم خودت هم که خوب اخلاقمو میدونی

\_ تمام اگه حرفات تموم شد لطفا برو بیرون خواهر گلم .....اونقدر عصبانی بودم که میخواستم بگیرم و هی بزنمش امانمیتونستم یعنی نمیشد .....از اتاق بیرون اومدم و داخل خونه شدم توی پذیرایی سام وخاله با

مامان و پیام نشیته بودن که داخل شدم و بعد از سلام و احوال پرسی خاله مریم برگشت و بهم گفت □ مهتاب جان بریم دیگه به کارهای عقد برسیم \_خب چه کارهایی\_ لباس وطلاو....\_اها چشم شما هرچی بگین

.....چشمم به سام افتاد که انگار دوتا بال دادی گفتی واشو پرواز کن عجب خوشحال بودها .....

بعد کمی حرف زدن ما بلند شدیم و از خونه اومدیم بیرون فقط چهار نفر بودیم و مامانم اینا باهامون نیومدن

بعد سوار شدن تو ماشین من برا خودشیرینی نشستم عقب و خالم نشست  
جلو..... موقعی که به مرکز خرید رسیدیم منوخاله اینا پیاده شدیم و سام  
هم رفت تا ماشینو پارک کنه .....  
داشتیم اروم اروم حرکت میکردیم که گفتم\_ خاله صبر کن سام هم بیاد بعد  
بریم..... خندید و گفت\_ باشه صبر میکنیم.....  
بعد چند دقیقه سام از اون طرف داشت میومد و من هم داشتم نگاه میکردم  
موقعی که رسید گفتم\_ چرا شما ها نرفتین من هم میومدم خب  
خاله\_ نه مهتاب گفت که صبر کنیم تا توهم بیای  
لبخندی زدو گفت □\_ باشه پس بریم.....  
میخواستم از جلو حرکت کنم که دستمو کشید و عقب برگشتم  
..... باصدای خیلی اروم درگوشم گفت\_ خانم محترم من عقبم ها\_ خب که  
چی\_ میگم یدفعه و اینستی منم پیام\_ نه و اینمیستم تو ناراحت  
نباش..... دیگه پیش مامانت بهت رومیدم پرو نشو که  
\_ واقعا که ..... دعوا مون از روزی شروع شد که توی خیابون دعوا کردیم یه  
بار هم توی خونه دعوا مون شده بود..... اونروز بهم محل نداشت و توی  
انتخاب لباس هم هیچ نظری نداد بعد اینکه نصف خرید هامونو کردیم  
چون مامان ورکساناگر سنه شده بودن به یک رستوران رفتیم و غذا خوردیم  
..... دیگه هممون خسته شده بودیم دیگه طاقت حرکت کردن روهم  
نداشتیم

ساعت دور برای ۴ : ۲۰ دقیقه بود که رسیدیم خونهی خاله اینا و بعد  
 خداحافظی اونا رفتن تو من هم باسام راه افتادیم تا بریم خونه  
 \_سام..... بدون اینکه توجهی به حرفم کنه و جواب بده ماشین  
 میروند دوباره گفتم \_سام، سام  
 \_چیهِ \_بیخشید خب \_توهر دفعه بگو بیخشید منم بگم عیبی نداره.....  
 \_حالا خوبه تا حالا فقط دوبار دعوا کردیم ها.....  
 \_حالا دوبار کمه؟  
 \_اره..... حالا اینو ول کن خسته شدی؟  
 \_نه هنوز برا چی پرسیدی  
 \_اگه بگم عصبی نمیشی  
 \_نه بگو  
 \_منو میبری هتل بین دیروز که شما خواستگار اومده بودین شبش تو هتل  
 دعوا افتاده بود من هم از دیروز نرفتم بینم چی شده  
 \_کی با کی  
 \_اهومم..... مختاری با کیانفر  
 \_پس منم میام تو میخوام انگشترمو به مختاری نشون بدم بپرسم خوشگله یا  
 نه  
 \_باز زد تو سرت..... احمق بازی در میاری  
 \_به این احمق بازی نمیگن عزیزم میخوام انگشترمو نشون بدم دیگه بگم  
 منم ازدواج کردم

\_اگه داخل هتل بیای دیگه نه من نه تو.....

بعد جعرو بحث هایی که توماشین داشتیم ساعت دوروبرای شش به هتل رسیدیم..... با سام خداحافظی کردم و قرار شد خودم شب با رها برم خونه.....

داخل هتل شدم و درهمون لحظه جا خوردم، تمام صندل و میزها به هم ریخته بودن....

رها هم که اونجا داشت نظارت میکرد کنارش رفتم وبعد سلام و احوال پرسى

\_باز این ها چه غلطی کردن

\_این بار غلطشون اضافی بود واز حدش هم گذشته بودن یعنی اعصابمو رسما به هم ریختن

\_الان کجان

\_نمیدونم کدوم گوری رفتن

اگه فهمیدی به منم بگو

\_صب کن به کیانفر زنگ بزنم.....\_اوکی

گوشیمو از کیفم برداشتم وشماره کیانفر و گرفتم بعد چند تا بوق برداشت

\_بله بفرمایید \_سلام آقای کیانفر \_سلام خانم عظیمی خوبید \_من خوبم

ولی میبینم که شما از من بهترین

\_درمورد چی حرف میزنین



\_خیلی خوب میدونین که در مورد چی حرف میزنم خودتونو به اون راه  
 نزنین همین الان هم بلندشین بیاین اینجا کارتون دارم فعلا .....  
 بدون اینکه بزارم حرفی بزنه تماسو قطع کردم و سمت رها حرکت  
 کردم.....

\_رها من میرم اتاق وقتی کیانفر اومد منو صدا بزن  
 \_اوکی میگم بیاد دفترت \_باشه

داشتم طبقه بالا میرفتم که حانه رو دیدم بی توجه بدون اینکه بهش توجهی  
 کنم داشتم داخل اتاق میشدم که برگشت و گفت

\_سلام مهتاب جان چطوری عزیزم

\_سلام ممنون تو چطوری خوب هستی

\_ممنون عزیزم مرسی.....میخواستی بری مسافرت چی شد \_هنوز کنسل  
 شد نتونستم برم

\_اها پس باشه وقتو بگیرم \_مرسی

\_فعلا خداحافظ

بعد خداحافظی کردن باهاش داخل اتاق شدم و کیفمو انداختم روی میز  
 .....طرف پنجره رفتم و پرده رو زدم کنار ...

همینطور که نگاه میکردم به بیرون نگاهم به شایانفر و کیانفر افتاد  
 .....سریع پرده رو کشیدم و از اتاق خارج شدم.....

داخل آسانسور شده و به طبقه پایین رفتم از آسانسور که خارج میشدم  
 روبه روم کیانفر و دیدم .....

\_سلام خانم عظیمی

\_ به سلام روتونو ببینیم خوش گذشت چند روزی که اینجا نبودم خوب  
 هتلو به هم زدین خوشم اومد براوو  
 \_ خانم عظیمی اصلا قضیه اینطور نیست حرف هارو بهتون جور دیگه  
 تحویل دادن  
 \_ آقای کیانفر هرطور که حرف ها رو بهم تحویل دادن اصلا مهم نیست  
 ..... الان من اینجا هستم و خوب دارم وضعیت هتل رو میبینم  
 هرروز شماها به هم دیگه میپزین یک روز ندیدم مثل ادم یک هفته هتل رو  
 اداره کنین بسه دیگه  
 \_ خب شما قضیه رو نمیدونین که ما سره چه چیزی دعوا کردیم  
 \_ نه نمیدونم اصلا هم اون قضیه مربوط به من نمیشه  
 \_ خب حالا از من چی میخواین..... ازم میخواین که دیگه هتل نیام اوکی  
 تمام ولی تقصیر من نبود حسام بود که دعوا رو راه انداخت و من باهاش  
 هیچ کاری نداشتم وحتی تمام افرادی که تو هتل کناره ما بودن دیدن که من  
 کاری نکردم و خودش شروع کرد .....  
 بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم اونجا رو ترک کردو از هتل رفت .....  
 خیلی کلافه شده بودم و سرم درد میکرد بعد گذشت سه روز و نیومدن  
 کیانفر سره کار مجبور شدم که بهش زنگ بزنم .....  
 گوشیمو از روی میز برداشتم و شماره کیانفر رو گرفتم  
 اما گوشیش خاموش بود تصمیم گرفتم ادرس خونه کیانفر رو از رها بگیرم  
 و به خونشون برم .....

اون روز خیلی خسته شده بودم و تمام کارهای کیانفر رو هم خودم انجام میدادم

شب که از راه رسیدم بدون اینکه شام بخورم سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.....

چشم هام رو میبستم که گوشیم زنگ خورد (sam) بود بعد وصل کردن تماس

\_سلام

\_سلام خانم چطوری

\_مرسی خوبم تو خوبی؟

\_اره خوبم چیکار میکردی

\_والا از صبح سرکار بودم وهمه کارها سرم ریخته بودن فردا میخوام برم

خونه کیانفر هرچقدر زنگ زدم تلفنشو جواب نداد

\_خیر نمیری

\_بخشید دیگه باید از جنابالی اجازه بگیرم

\_مهتاب نرو آگه بری باهم میریم.....

\_بینم مشکل تو با من چیه چرا نمیزاری برم

\_بین الان من شوهره توهستم ومن تصمیم میگیرم کجا بری یا نه پس زیاد باهام کل کل نکن

\_گمشو بابا زیاد زر نزن

همین حرف رو گفتم و تماس رو قطع کردم.....رسمآ اعصابم به هم ریخته بود این هم از یک طرف دیگه داشت رو مغزم راه میرفت.....

مطمعن بودم بعد اینکه من عصبانی قطع کردم دوباره زنگ میزنه من هم از روی لج بازی گوشیمو خاموش کردم و گرفتم خوابیدم.....صبح ساعت هشت بود که از روی تخت خودمو به زور بلند کردم و حتی دلم نمیخواست که چشم هامو باز کنم.....

بعد اینکه بلند شدم و صورتمو شستم مانتو مشکیه کوتاهم رو با شلوار پارچه ای یکم تنگ و شالم و سرم کردم و یکم هم ارایش خیلی ملایم وساده کردم واز خونه زدم بیرون.....

سوار ماشین میشدم که ایدین جلوم ظاهر شد.....یک هفته ای میشد که باهاش حرف نمیزم و قهرکره بودم.....

ایدین\_مهتاب

بدون اینکه جوابشو بدم در ماشینو وا کردم و خواستم بشینم که دستشو جلوم گرفت.....

\_مهتاب باتوام

به صورت تحقیر امیزی بهش نگاه کردم و گفتم.....

\_حرفت؟ \_اولا سلام

\_علیک حرفتو بگو کار دارم

\_یعنی کارت از برادرت واجب شده

\_اگه پیام بود که کارم هرچقدر هم واجب میشد صبر میکردم تا پیام حرفشو

بگه ولی برای تو.....

دستشو گذاشت جلو دهنم و

\_ افرین مهتاب خانم کارت عالی بود خوب بلدی با زبونت ادم هارو نیش  
بزنی الان هیچی نمیتونم بهت بگم چون ادم بعضی وقتا کم نمیاره  
خواهر جون کوتاه میاد .....

من هم الان دارم کوتاه میام و چیزی بهت نمیگم چون زود قضاوت کردی  
این تقصیره تو نیست ..... تقصیر دوست احمق من هست که یه جور یگه  
مطلبو تحویل داده .....

برگشت اونطرف و صورتشو ازم پنهان کرد و قدم های خیلی کوتاهی  
بر میداشت و به

سمت خیابونمیرفت

\_ ببخشید

بدون اینکه به حرفم گوش بده به راهش ادامه میداد..... سریعاً جلورفتم  
و مقابلش ایستادم .....

\_ خیلی معذرت میخوام داداشی

\_ مهتاب؟

\_ جونم

\_ کجا میری؟

\_ کاری داری؟

\_ نه همینطوری پرسیدم آگه کاری نداری بریم یکم قدم بزیم

\_ الان میخواستم برم پیش ارمین

\_ ارمین کیه؟

\_ همون کیانفر

\_ اها فهمیدم چرا میری؟

\_ اونروز توی هتل یه درگیری پیش اومده بود سراون موضوع منو کیانفرهم

دعوا کردیم از اون روز تمام کارهای هتل ریخته سرم .....هرچقدر هم

بهش زنگ میزنم جواب نمیده و گوشیش خاموشه و یا هم رد تماس میده

.....

\_ خب حالا میخوای چیکار کنی؟

\_ داداشم از کیانفر واجبه میریم یکم میگردیم بعد میرم خونه ی کیانفر واشتی

میکنیم تا برگرده هتل منم راحت میشم .....

به صورت خندون بهش گفتم \_حالا دارم درکش میکنم

بچاره چقدر تو هتل زحمت میکشید .....

\_ دلم به رحم اومد .....

خندیدیم و پیاده باهم دیگه راه افتادیم تا بریم پارک یکم قدم بزنیم .....

\_ الان میخواستم برم پیش ارمین

\_ ارمین کیه؟

\_ همون کیانفر

\_ اها فهمیدم چرا میری؟

\_ اونروز توی هتل یه درگیری پیش اومده بود سراون موضوع منو کیانفرهم

دعوا کردیم از اون روز تمام کارهای هتل ریخته سرم .....هرچقدر هم

بهش زنگ میزنم جواب نمیده و گوشیش خاموشه و یا هم رد تماس میده

.....

\_خب حالا می‌خواهی چیکار کنی؟  
\_داداشم از کیانفر واجبه میریم یکم میگردیم بعد میرم خونه ی کیانفر و اشته  
میکنیم تا برگرده هتل منم راحت میشم .....  
به صورت خندون بهش گفتم \_حالا دارم درکش میکنم  
بچاره جقدر تو هتل زحمت میکشید .....  
\_دلم به رحم او مد .....  
\_خندیدیم و پیاده باهم دیگه راه افتادیم تا بریم پارک یکم قدم بزنیم .....  
\_ایدین !!  
\_جان  
\_یه چیزی بهت بگم؟  
\_بفرما  
\_من سامو دوست ندارم  
\_یعنی چی؟  
\_دوست ندارم دیگه از نظر اخلاق خیلی بده  
\_منظورت رو نمیفهم  
\_منظور نداره دعوا کردیم دیگه  
\_باز سره چی  
\_سره کیانفر شورشو در آورده دیگه نمیتونم تحمل کنم میگه اگه بخوای  
جایی بری باید با خودم بری .....

\_ ابجی جون با اینکه ازت کوچیکم ولی یه نصیحتی بهت بکنم..... تو ک  
از الان داری زیر قولت میزنی موقعی که ازدواج کردی و واسه خودت زندگی  
جدیدی درست کردی اون موقع میخوای چیکار کنی.....  
\_ حرفت خیلی قانع کننده بود

\_ من کلا حرفای قانع کننده ای میزنم (باخته)  
\_ کوفت اعتماد به نفسو داشته باش خخ اعتماد ب سقفه

\_ یسسسس

~~~~~

بعد یکم گشتن تو خیابونا و رفتن به کافیشاپ موقع برگشتن ایدین زنگ زد تا  
راننده بیاد دنبالمون تا دوباره مجبور نشیم بریم خونه....  
ن که خیلی لاغریم خخ

بعد چند دقیقه اومدن ماشین و سوار شدن..... رفتیم خونهی کیانفر  
باز کردن درخونه و وایساتادن پیش در  
وسلام کردن.... کیانفرکه حتی بهم نگاه هم نمیکرد گفت بفرمایین داخل دم  
دریده

سمت پذیرایی رفتیم و روی یه مبل سه نفری منو ایدین نشستیم و کسانفرهم  
روبرومون

کیانفر\_ خب قهوه میل میکنین یا چایی

ایدین\_ من قهوه..... روبروهم گفت توجی میخوابی مهتاب؟  
\_ منم برگشتم و گفتم چیزی نمیخورم مرسی



با رفتن کیانفر به اشپزخونه منم سرمو به طرف ایدین گرفتم و

\_اصلا چیزی نمیگی تا خودم حرف بزنم

\_اوکی مشکلی نیست...

از اشپزخونه دراومد و یواش یواش بادوتا لیوان تودستش به سمتون اومد

مته بچه کوچولو هایی که میترسن یه وقت چاییشون بریزه اینم اینطوری

بود....

سرمو پایین انداختم و با خنده ای که کردم ایدین هم خندش گرفت

\_واسه چی میخندین؟

ایدین\_هیچ همینطوری

....تویه دستش که لیوان قهوه گرفته بود به طرف ایدین ....

\_مرسی

بدون اینکه حرفی بزنه یه پوزخندی بهش زد و بایه چشمک به ایدین به

طرف مبل رفت و نشست

ارمین\_خب خوبین؟

ایدین میخواست جواب بده ک دستمو گذاشتم روی دستش به معنیه حرف

نزن

مهتاب\_مشکر

با جواب دادن به سوالش سرشو پایین انداخت و بدون اینکه چیزی بگه با

لیوانش بازی کرد

\_اقای کیانفر معذرت میخوام برگرد سرکارت

وبازهم سخنی بدون جواب!!!!

مهتاب\_ اهومممم آقای کیانفر خواهش کردم

\_ همیشه نمیتونم

\_ چرا مثلا باخواهشم همیشه!؟

\_ نه همیشه

\_ اخه چرا من که معذرت خواهی کردم واسه اون روز

خانم عظیمی میدونی موضوع چیه... موضوع اینه که شما بدون فکر کردن زود

تصمیم میگیرین من گفتم که سوع تفاهم شده ولی شما گفتی نه ....

منم ادمی نیستم که بازور خودمو تو یه هتلی جا کنم اگه کسی نخواد منم

اونجا کار نمیکنم...

شماهم منظورت همون بود

\_ خب حرفتون تموم شد؟ اجازه هست؟

\_ بله تموم شد... بفرمایین

\_ قبول من قضیه رو نمیدونستم اما به منم حق بدین چون اولین باری بود که

هتل اینجوری بهم میریخت ...

حالا هم ازتون خواهش میکنم سرکارتون برگردین چون من تنهایی نمیتونم به

کارهای اونجا برسم ..

\_ چشم ولی دیگه درمورد یه چیزی زود تصمیم نگیرین ..

\_ اوکی کی میاین سرکارتون

\_ یکم دیگه میرم

ایدین روبهم گفت\_ مهتاب بریم؟

\_باشه

ارمین\_ آآ چرا زود میرین یکم میمونندین

نه متشکر

اون روز هم گذشت و کیانفر سرکار اومد و اوضاع هتل سروسامون گرفت و

چند هفته ای گذشت و بعد اختلافاتی که منو سام باهام داشتیم اشتهی کرد

یم و روزی رسید که بتونیم ازدواج کنیم

اون روز برام یه روز خاص بود خاص خاص

چون دیروز عروسیم حنا بندون بود نصفه شبی رفتم حموم و موهامو شستم

و صبح هم هر دو مون رفتیم سالن زیبایی که اسمش عروسک بود...

سام هم اونجا نمودا خخخخ منو گذاشت ارایشگاه و رفت ارایشگاه خودش

انصافا اون ارایشگاه هم ادمو هم عروسک میکرد حالا توفکر بودم میخوام

بعد سه یا دو ساعت چطوری بشم از یه طرف استرس عروسی و از طرف

دیگه هم اینکه دعا دعا میکردم که هیچ مشکلی پیش نیاد.....

یادم رفت بگم ، مختاریو کیانفر هم باهم اشتهی کردن و به عروسی دعوتشون

کردم .....از اون طرف هم که مختاری از رها

درخواست ازدواج داوه بودورها هم قبول کرده بود خداروشکر.....

اونم سروسامون گرفت خداروشکر

بعد ساعت ها طول کشیدن ارایش موهامو درست کردن لباس پوشیدن

چهار ساعتی شد بعد اون که باید میرفتیم واتلیه عکس مینداختیم عکس

.... از اونجا هم که میرفتیم تالار یعنی تالار هم چه عرض کنم یه سردخونه

ای رو گرفته بودیم دور از شهر که اونجا آگه عروسی مختلط شد کسی گیر  
نده.....

اونجارو هم چون تازه درست کرده بودن توش هیچی نبود واز اول تا اخرش  
صندل چیده بودیم..... کاملا ساده ...

عروسی از پنج ظهر شروع میشد که ما حدودا کمی مونده بود به شش  
رسیدیم اوففف چی شده بودم ...

همه بهم نگاه میکردن یه لباس تنگ و البته راحت که بتونم خوب  
بر\*ق\*صم..... یه تور خیلی خیلی دراز که دوتا از بچه کوچیکای فامیلمون  
هم پشت سرمون میومدن .. چه جیگیری شده بودن ..... یه کفش هشت  
ساتی که سام میگفت اینا چین خریدی از منم بلند تر شدی و هی بهم  
میخندید میگفت مثله نردبان داروخونه شدی ...

میدونستم که شوخی میکرد و از ته دل نبود حرفاش به همین خاطر به دل  
نمیگرفتم.....

اصلا خیلی حال میداد .....دم در تالاربا یه بسم الله داخل  
شدیم..... فقط هم که به همه سلام و خوش اومد میگفتیم من ده دهنم باز  
نمیشد ..... بعد خوش امد گوییشونو ر\*ق\*صشون جولو ما رفتیم طرف  
صندلی هایی که بالای سن بودنشتم بعدر\*ق\*ص و ترکوندن اونجا موقع  
ر\*ق\*صیدن عروس و داماد شد ..... حالا عروس داماد کیه؟؟؟؟

ایوللل منو سام بودیم

وایییییی چه شو ددد

بدجور ذوق داشتم یکی نبود بگه خاک توست عروسی ندیده بدبخت  
 خخ... چون کلاس ر\*ق\*ص رفته بودیم زیاد استرس نداشتم خوب بلد  
 بودم یه اهنگ اذری شاد که از اول به همون اهنگ تمرین کرده بودیم  
 گذاشتن و رفتیم وسط.... بعد تموم شدن اهنگ و ر\*ق\*صیدن مادوتا  
 و ر\*ق\*صیدن فامیلای منو سام تو تالار ساعت هفت شد  
 و موقعی بود که همه برن غذا خوری برای شام ..  
 کم کم داشتم استرس میگرفتم و حس میکردم قراره یه چیزی بشه که حسمم  
 درست دراومد ..  
 موقعی که ساعت هفت عروسی تموم شد پلیسا ریخته بودن به تالاریا همون  
 سردخونه ....  
 موضوع رو خوب نمیدونستم ولی یه چیزایی گرفتم  
 چون همه عروسیای ما همچین جاها میشه و ما تو تالار عروسی نمیگیریم  
 یکی از تالار صاحب های اون مکان که فهمیده بود ما عروسی داریم از  
 حرسش به ۱۱۰ خبر داده بود .....  
 که اونجا پارتی گرفتن مختلط.....  
 Heh— منم که یکم ترسیده بودم از این قضیه موقعی که باهمه  
 بعد عروسی عکس انداختیم و یکم حرف زدیم که خودمم نمیدونستم چی  
 میگفتم حرفا تموم شد و همه سوار ماشیناشون شدن و رفتن سمت غذا  
 خوری.....  
 تورا بودیم که گفتم  
 \_سام!؟

—جانم بفرما

—چی شده بود

—هیچی نشده بود فقط یکی به ۱۱۰ خبر داده بود که عروسی مختلطه چون

داشتن پلمپ میگردن خدا رو شکر یکی از پلیسا دوست عمو بود رفتن

اونجا بینیم چی میشه

بدون اینکه دیگه حرفی بزنم سر مو به پنجره تکیه دادم و تا موقع رسیدن به

غذاخوری حرفی نزدم

تا اینکه اونجا رسیدیم و رفتیم داخل ....

بالای ۲۰ دقیقه طول کشید تا غذاها رو بیارن من و سام تو سالن که یه میز

غذاخوری دونه داشته اونجا نشستیم و همه فامیلاتو پذیرایی.....

غذاخوری خیلی باحال شده بود

بعضیا عکس مینداختن بعضیا حرف میزدن بعضیا بیرون حیاط غذا خوری

بودن و....

سام گوشیشو دراورد و دروینشو روشن کرد زد دوربین جلوش

.....یه عکس سلفی انداختیم و گذاشته شد اینستاگرام

(منو عشقم همین الان.....نفسمی همه کسم)سام

فکر و خیال برم داشته بود فقط توفکر بودم که چیزی نشه یه جورایی

استرس شبو داشتم

فقط دعا میکردم که چیزی نشه.....

مهتاب هم که از یه طرف مثل من شده بود .... سعی میکردم خودمو شاد  
جلوه بدم که مهتاب هم ناراحت نشه...

\_مهتاب

\_جونم

\_چقد زشت شدی

\_باچشای زشت میبینی

\_خخخ بابا شوخی کردم مگه میشه زن من زشت باشه تو فرشته ای

\_مییسی تو هم عشق منی

دروغی نداشتم که بگم ، خیلی خوشگل شده بود دلم میخواست فقط بشینم  
نگاش کنم

هی خدا یعنی من با این فرشته ازدواج کردم؟

بعد آوردن غذاها و خوردن ساعت ده شد و از اونجا همه سوار شدن و رفتن

همون تالاری ک بعدظهر گرفته بودیم.....

با تمام خستگی که داشتم ولی تحمل کردم خب عروسیم بود

دیگه.....اونروزو گذروندیم و عروسی چهار شب تموم شد

بعد پنج که خوابیدیم من سرصبحی ساعت 9 بیدارم

خوابیدم فقط چهار ساعت طول کشید

ساعت نه بیدار شدم و یه صبحونه ی عالی درست کردم

اوففففف چی شده بود

دوتا نیمرو ، دولیوان شیرو نون باگت ....

خب با این اینکه زیادی ساده بود ولی خب دیگه ادم باید اعتماد به نفس داشته باشم ....

صبحونه رو تو سینی گذاشتم و سمت اتاق خواب رفتم ... با زور درو باز کردم و رفتم تو .... مهتاب جوری خوابیده بود که دلم نمیومد بیدارش کنم ولی خب نیمروها سرد میشدن اونوقت طعمی که داشت از بین میرفت ... دستمو سمت شونش بردم \_ مهتاب!

بار اول جواب نداد تو خواب شیرین خودش بود بار دیگه صداش زدم \_ مهتاب!؟

با صدا کردنش چشاشو یواش یواش باز کرد و گفت

\_ جونم صب بخیر

\_ صبح شما هم بخیر.....صبحونه درست کردم

\_ واقعا؟؟؟

چشاشو با تعجب به قدری باز کرد که خودم خندم گرفت

\_اره دیگه گل من ، من از اولش این همه سحر خیزو زرننگ بودم

\_اوف نه بابا شاخ دراوروم ....ولی خب بعید نیس که همسرم صبحونه

درست کنه برام

\_بعلههه

بعد صبحونه که ساعت دوروبرای ده بود لباسامو پوشیدم و کیف قهوه ایه

چرممو برداشتم

و مهتاب تا در همراهیم کرد....



#مهتاب

بعد رفتن سام سرکار فقط میخواستم بخوابم ....  
زیر پاهام درد میکرد از بس شبو فقط کفش پام بود ...  
هی غرمیزدم که صدای گوشخراش زنگ در به گوشم رسید ..  
\_این کیه دیگه!؟

استغفرالله سرصبحی مهمون پیدا کردیم خدا عاقبتمونو بخیر کنه....  
سمت در رفتم ودرو باز کردم اما کسی نبود میخواستم سرمو از در بیرون  
بیارم تا که ببینم چه کسی هست که رها با صدای پخخخخخخ غافل گیرم  
کرد....

\_بسم الله ....خدا بکشتت از دستت راحت شم من  
\_زبوتو گاز بگیر بیشعور تازگیا پرو شدیا  
\_هه.. اسکول

\_اینه اینه هر چی بگی بره ب خودت اصلا عمته  
\_بابا اونو خدا زده دیگه تو چرا میزنیش همه ی فوش هاهم به اون میرسه  
هر دومون غش غش خندیدیم ب\*\*ع\*ل کردیم همو  
مهتاب\_چطوری عشق من  
\_فدامدا تو خوبی؟

\_نه زیادیی

\_آآ چرا

\_کف پام درد میکنه ، خوابم میاد از اینا بدتر باید ناهار درست کنم..  
با شنیدن این حرفا دوباره خندید اونم از ته دل ها ..

زهرمار چته

هیچی..... بینم شما مهمونو همیشه دم در نگه میدارین

ای وای یادم رفته بود..... ببشیددد

برو گمشو بابا باید خودم خودم دعوت کنم تو که اینجور عرضه هارو

نداری عرضه میخواهد و مغز خفن

به به خانم مغز خفن

اومد تو و کفاشاشو در آورد و سمت پذیرایی رفت

بینم تو نمیخوای سرکار بری؟

نه دیگه حالا حالا ها بایدخونه داری کنم

تو غلط میکنی

متشکرم

خواهش میکنم..... انصافا راس میگم ها بدون شوخی.... پاشو حاضرشو

دیگه

اقامون باید اجازه بده یا نه ؟

ای توروحت

زهرمار

الان میای یانه ....؟

نه میخوام نهار درست کنم

به جهنم گمشو نهار تو درس کن وقت گرانبهای منم به هدر دادی.....یه

چیزی میخواستم بگم بهت



\_میدونم حرف ناراحت کننده ایه ولی خواستم بهت واقعیتو بگم.....  
اشک از چشمم سرازیر شد و نترنستم خودمو نگه دارن و زدم زیر گریه  
.....خب با اینکه باهاش رابطه ای نداشتم ولی مته برادرم میدونستم و هر  
چقدر هم که باهاش دعوا کرده بودم قصد ناراحت کردنشو نداشتم.....  
سریع سمت موبایلم رفتم و برداشتم و به سان زنگ زدم..... با چند تا بوق  
برداشت

\_سلام عشقم

\_سلام خوبی

با صدایه گریونی که داشتم یه دفعه حرفی نزد

\_چیزی شده

\_میتونم برم یه جایی

\_کجا چی شده واس چی ناراحتی

\_کیانفر سرطان داره

\_چییییی

سام هم ناراحت شد ولی اولش باور نکرد

سام\_دروغ که نمیگی

\_نه

\_چه سرطانی داره

\_روده

\_نهههههه!!!!

\_ برو الان منم خودمو میرسونم  
 با گفتن برو یه دفعه هنگ کردم برای اولین بار با رفتنم پیش کیانفر موافقت  
 کرد ولی اصلا وقت نداشتم .  
 سمت رها برگشتم  
 \_رها سریعا برو ماشینو روشن کن تا پیام سویچ و ریموت هم اونجاس  
 و خودم سمت اتاق رفتن و در عرض پنج دقیقه از خونه زدم بیرون .....  
 رها جلوی در وایستاده بود  
 با دیدنم و عصبانی شدنش یکی شد سریع سوار ماشین شدم و شروع کرد به  
 راه رفتن رو مخم .....  
 \_یکم نمیتونستی زودتر دریای یه ساعته منتظرم  
 \_اولا اورژانسی نیست که سریع خودمونو برسونیم الان اون تو بیمارستان  
 خوابه .....دوما حاضر شدن من پنج دقیقه هم نگذشت چرا الکی زر  
 میزنی .....  
 \_باشه تو خوب ، توانیشتین ، اصلا سه بر صفر از من جلو  
 \_همشم که میگی هستم حالا یکم گاز بده سریع برسیم ..... الان خودم  
 رونده بودم رسیده بودیم بیمارستان ...  
 \_بله صد درصد یا توکما بودیم هر دو یا هم که مرده بودیم .....  
 \_بیشعور زبونت  
 وگاز بگیر حن هنوز جوونم  
 از اول راه تا اخر راه ساکت موندیم و حرفی نزدیم تا اینکه به بیمارستان  
 رسیدیم .....

سریع خودمو از ماشین پرت کردم پایین

\_ هوییی چه خبرته

الان یه ماشین بهت میزد میموندم دست سام

\_ اوففففف

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم داخل حیاط بیمارستان.... رها هم که مثل

لاک پشت های پیر یواش میومد

\_ نمیتونی یکم سریع بیای

\_ اوففففف میام دیگه بیچاره کیانفر خوابیده رو تخت بیمارستان داره

استراحت میکنه توهم خودتو میکشی..... \_ تو حرف نزدی نمیگن زبون

نداری

\_ اتفاقا میگن تو نمیدونی

دیگه نمیتونستم تحمل کنم فقط فک میزد و رو مخم راه میرفت..... که

اخرش گفتم تو بیرون وایسا من میرم.. که خدارو شکر به حرفم گوش داد

با کمی اتاق های بیمارستان رو گشتن اخرش تونستم اتاقی که کیانفر بود رو

پیدا کنم..... سمت تختش رفتم و بهش نگاه کردم

چشم های معصومش بسته بود خیلی ناراحت شدم و اشک هام خود به

خود سرازیر شد.... شدیدا لاغر شده بود و دیگه مثل ارمین سابق نبود

با صدام چشم هاشو باز کرد و به چهرم خیره شد

حرفی نمیزد و فقط نگام میکرد منم بی اراده اشک میریختم

\_ هه چرا گریه میکنی سر قبرمم اینجور اشک نریزیا

– همیشه اینجور حرف نزن

– مگه چی میگم

– چرا سرطان داری

– سرطان تو فامیله پدرم ارثیه.... مگه نمیدونستی

– اخه چرا تو

– چی چرا من

– ای‌شالله خوب میشی سریع تر برمیگردی سر کارت

– فکر نکنم

– موقعی که خوب شدی اونوقت بهت میگم..... یه چیزی بگم؟

– چی؟

– یه نفر داره میاد ملاقات

– کی؟

– سام

– اوه واقعا؟

– آره

– چطور شده اخرای عمرم همه هم میان دیدنم

– اه چرا چرتو پرت میگي اتفاقاً زودتر خوب میشی

– خدامیدونه

با کمی حرف زدن دیگه هر دومون سکوت کردیم و چند لحظه ای نکشید تا

سام اومد داخل

قدم های اروم و کوتاهی بر میداشت تا اینکه سمت تخت سام رسید و اونجا

توقف کرد

هردوبه هم نگاه میکردن که سام گفت

\_سلام آقای عظیمی

\_سلام خوب هستی؟

\_بله به خوبی شما

\_ایشالله زودتر خوب میشی

\_اونم دست خداست آقای عظیمی هرکیو بخواد زنده میزاره هر کیم بخواد

حتی نمیزاره یک ثانیه هم تو این دنیا باشه

\_بله اینطوره ولی دیگه شما هم سخت نگیرید

لبخنده ارومی زد و دیگه ساکت شدن

چون بیمارستان خصوصی بود هر زمانی از روز رو میشد برای ملاقات

بیمار رفت به همین خاطر ماهم باخیال راحت نیم ساعتی اونجا بودیم

و بعد نیم ساعت دیگه به سام یه چشمک به معنیه بریم زدم

سام\_اقای کیانفر ما دیگه بریم امیدوارم زودتر حالتون خوب شه

\_ممنونم زحمت کشیدین

بعد خداحافظی باهاش از اتاق اومدیم بیرون و به سمت حیاط بیمارستان

رفتیم که رها رو ندیدیم

به سام گفتم چند لحظه ای وایسته تا من به رها زنگ بزنم

موبایلمو از کیفم دراوردم و موبایل رها رو گرفتم



\_رها

\_سلام مهتاب بعدا حرف میزنیم کار دارم فعلا

بدون اینکه بزاره حرفی بزنم تلفنو قطع کرد

سام روبه روم وایستادو گفت

\_چیشد کجاست

\_نمیدونم گفت کار دارم و قطع کرد نفهمیدم کجاست

\_باشه بیا بریم

کنار خیابون بودیم که سام رفت تا ماشینو بیاره و من منتظر موندم

بعد اومدن سام و رفتن به خونه استرس گرفتم

با لکنت گفتم

\_س س سام

\_جانم

\_غذانداریم ها

\_خسته نباشی

\_چیکار کنم رفتیم بیمارستان منم نتونستم غذاپزم دیگه ... حالا اینارو ول

کن یه سوال

\_بله!

\_چقد باادب شده بودی پیش کیانفر

\_یعنی تا حالا بی ادب بودم

\_بی ادب که نه هر موقع که همو میدیدین مثل سگو گربه به جون هم

میوفتادین

—بی مزه

—فدای بامزه گیت

بعد حرف زدنیو یکم خندیدن تصمیم گرفتیم تا اولین روز رو با غذای بیرون

شروع کنیم... چه شود

خدا عاقبتمونو به خیر کنه

نیم ساعت بعد زنگ خونه به صدا دراومد

من داشتم سفره ی غذاخوری رو آماده میکردم سام هم رفت در باز کنه و

پولوبده تا غذارو بگیره

بعد او مدن داخل خونه چشم هام به صورت پیاله باز شد و به پیتزاهانگاه

کردم

—وایییی بیا بخوریم

—اه اه چه خبرته تا حالا پیتزا ندیدی

—ایش خیر دیدم چون من درحالت کلی پیتزا دوست دارم موقع دیدنش از

خودم درمیام

... با گفتم جلمم سام خندش گرفت و شروع کرد به خندیدن

غذامونو خوردیم و همه چیو جمع کردیم بعدش هم رفتیم سمت اتاق خواب

تا بخوابیم

غذا قشنگ تر تو شکممون هضم شه...  
.  
.

روزها گذشت و زمانی رسید حال کیانفر خوب شه و به سرکار برگرده ...  
رها و حسام هم صاحب یه بچه ی تپل میل خوشگل شدن...  
هتل هم به کیانفر داده شد تا اونجا رو اداره کنه و مختاری کمکش میکرد  
...ومنو سام قرار شد به خاطر یه قرار کاری و معامله کردن با یک شرکت به  
امریکا بریم و تایک مدت اونجا بمونیم

پایان

**با تشکر از مهسا بشیری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**